کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
بخش مبادلات

کلیات ودو آدیش اردو

۴۶

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نور فواد العارفین بانوار الذات والقی وجود العاشقین بآثار الصفات وستر عیون المبصرین ظلمات المحدثات واظهر فی بطون المحققین اسرار المخفیات والقی وجود العاشقین بآثار الصفات وزین وجه المجنونین بضیاء الجمال ولین قلوب المشتاقین بصفاء الوصال والصلوة علی نبیه کاشف اسرار وهادی الابرار واله وصحبه اجمعین. بدانکه این کتاب نور الیقین است بالتماس برادرم قرة العین وخدمته الکونین نصیر الدین محمد پرداخته آمد تا دیده احبا را ضیاء بخشد وسینه اتقیا را صفائی بخشد ولصنعت حروف تهجی مصنوع گردانیده شد چنانکه شرح آن درین شعر مسطور است الٰهی بتوفیق مستان جلال لایزال طالبان خویش را علی الخصوص مصاحبان این درویش را از اسرار این مجموع که مشرب شراب وصال است ومدمستی احوال کاسه مالامال روزی گردان درست کتاب گوید

این سواد لیست که در دیده دهد نور الیقین	گر بکنی درد بیابی ز بیانش تسکین
این کلام شعر نیست کلام قدسی است	گر بخوانیش بخوانی گذر از دنیا و دین
شانزده شعر درین است که هر یک صحف است	گر بخوانند ملائک زمعه از عرش برین

دوصد و ده غزل عشق درین مجموعه‌ست / که دهد در دل هر غمزده‌ای فتح مبین

نود و پنج رباعی که درین ثبت افتاد / حل کند مشکل دل را برموز است متین

هست این شعر توحید خدائے چون
کز دل طالب ظلمت برباید پیشین تو

ای الهی کاندرون جان هر انسان توئی / ظلمت کفر است از تو نور هر ایمان توئی

روحهای مومنان و کافران چون گویهاست / بازگشت جمله سوی تست خود چوگان توئی

تابش معنی ز تست و حسن هر صورت تراست / بلکه در صورت بمعنی محسن و تابان توئی

نیست را تو هست بنمائی و بخشی صورتے / هستے کان نیست بنماید حقیقت آن توئی

مینماید حسن خود در هر رخے نوع دگر تو / لیک در معنی چو بینیم واحد سبحان توئی

انجم و افلاک در چرخ آید از فرمان تو / لیک در گردش چو بینیم جمله را گردان توئی

سرو را قامت تو بخشی تازگی گل ز تست / بلکه در هر غنچه بیواسطه خندان توئی

نار را حرقت تو دادی نور را تابش ز تست / در میان نار و نور آن دلبر پنهان توئی

انبیا را معجزه بخشی که تا دعوت کنند / چون بہ بینیم خود نبی تو دعوت و برهان توئی

آنکه آید در تصور ذات تو ازوی برون / لیک النحس گو تصور میکند در شان توئی

قبض کن هر نفس را و بسط ده در هر ولے / قابض و باسط صفات تست الرحمن توئی

گرچه در زندان تن انداختے ارواح را / سایه را زندان چه باشد خود در زندان توئی

خلق چون گو نیست گردان در خم چوگان تو / خود بمیدان نیست کس هم گوی هم میدان توئی

صورت و معنی و اسم و جسم پیدا هم ز تست / تن توئی و جان توئی و این توئی و آن توئی

تحت و فوق و نور و ظلمت کفر و دین چون خطهاست / هم دبیر و هم دبیرستان و هم فرمان توئی

روح قدس از پرتو رویش چشمهٔ حیوان آب وضویش — خضر و مسیحا زنده ببویش صلی الله علیه وسلم

محرم راز نهان الهی همدم مجلس نامتناهی — بر همه عالم یافته شاهی صلی الله علیه وسلم

خسته دلانرا آبحیاتست لب و خضر و شانرا اطهر ذات او — مالک و کل با ذات او صفات او صلی الله علیه وسلم

خاتم ملکش مهر محبت تاج کلاهش نور نبوت — بر سر عالم سایهٔ رحمت صلی الله علیه وسلم

اسم محمد اوست مسمی تسعه و تسعین دارد اسما — اسم و مسمی شده از وی پیدا صلی الله علیه وسلم

پرتو نور رخش چو رسیده خلق ظلمت جمله رهیده — سوی یقین از وهم کشیده صلی الله علیه وسلم

زنگ شکست بود دهر را از نور جمالش گشت صیقل — جاء الحق و زهق الباطل صلی الله علیه وسلم

نور رخش چون کرد تجلی رفت بکلی ظلمت و لیها — ان الباطل کان زهوقا صلی الله علیه وسلم

نور یقین نور جمالش در تن هر یک جان ز جانش — زنده جهان از بوی وصالش صلی الله علیه وسلم

جسم عالم ظل وجودش گوهر جان از معدن جودش — انجم و گردون ز آتش دودش صلی الله علیه وسلم

کعبهٔ معنی ذات کریمش سر الهی خلق عظیمش — ملک سوید زیر گلیمش صلی الله علیه وسلم

زیر لوایش عالم و آدم نور هدایت در رخ او ضم — روح امین بمقامش ابکم صلی الله علیه وسلم

عالم نکتهٔ علم لدنی مالک عالم النبی و حنی — هر دو جهان را رهبر دینی صلی الله علیه وسلم

روح ملک از نور جلالش زیب بهشت از تاج جمالش — سرمهٔ حور از خاک نعالش صلی الله علیه وسلم

یوسف گرچه بود بهشت صبیح صورت اوست املح — روی جهان زو گشت مفرح صلی الله علیه وسلم

نور نبی ز اندم مرسل و بین بود آدم بین الماء و طین بود — آنچه که بود وجود همین بود صلی الله علیه وسلم

نفخهٔ او بد روح در آدم از دم او شد عیسی مریم — اوست حقیقت نافخ آدم صلی الله علیه وسلم

چیست رخ ما نشود ثنائی چیست تن ما قطره ماهی — لیک بهر دل زوست ضیائی صلی الله علیه وسلم

دیدهٔ جانها اوست منور در همه جانها حاضر و ناظر — ظاهر و باطن اول و آخر صلی الله علیه وسلم

رومه دیاران ثقل لوالب به ربادی بر ... / رست ... گشته صاحب صلی الله علیه وسلم
ابوبکر و عمر صادق و عدل و عثمان ... / شان ... و ... بکمال ... صلی الله علیه وسلم
و ... مدینه علم و دران باب علی ... / ز ... شده ... جان ... صلی الله علیه وسلم
فخر و فقر است آن محمد شاد ساکین جهان محمد / ... عنت زان محمد صلی الله علیه وسلم
فقر عادل است به ایزد فقر فنا وجود ... / فخر مجاز ... مجاز صلی الله علیه وسلم
بیان مراست حضور محمد در رخ ما بین نور محمد / ... ظهور محمد صلی الله علیه وسلم
آمد خرقه فقر پس اوبراست الله از نفس او / عن عن کس ... صلی الله علیه وسلم

این ... ساحر ... بر خوان
... گویند ... آمین

یا غیاث المستغیثین الغیاث الغیاث / نفس کافر گشت دین الغیاث الغیاث
در هوا بگذشت عمری یک عمل ناید پدید / دور ماندم زان ... الغیاث الغیاث
میکند وسواس الخناس در دل هر زمان / دشمنی و ابلیس بر کین الغیاث الغیاث
... الله ... ورد دست الرحمن ... / ... باز گشت این الغیاث الغیاث
از حجاب جان بردن آئی برابر عرش دل / ... رفتاری ما بین الغیاث الغیاث
از خیال غیر مبنی روح در ظلمت فتاد / ... الغیاث الغیاث
دل رسول کافر از احسن بروی غااست / ... الغیاث الغیاث
... جهانهای ... / ... الغیاث الغیاث
... که دست ... / دور ... الغیاث الغیاث
لاابالی دور ماندم غافل از خواب قبر / خاک بستر خشت بالین الغیاث الغیاث

تا الست از تو شنیدیم و بلی گفتیم ما / دل بدادیم به تسلیم الغیاث الغیاث
صورت ابروی تو شکل بست نون و القلم / دست خود پیوسته بر چین الغیاث الغیاث
آره تند فلک بس شهسواران را فگند / کس نیفگنده بر زمین الغیاث و الغیاث
وه چه قوس سخت دارد چرخ کز راه اجل / تیر زد در دیده زرین الغیاث و الغیاث
مات فرزین بند کردست نفس من بکشا رخ / بشکنند تا بند فرزین الغیاث و الغیاث
باز عشق تو رهاند از اجل ورنه لعین / چیست مرغی بهر شاهین الغیاث و الغیاث
تیرزن خبان خانه گردان در خم چوگان او / غافلست از خصم وه بین الغیاث و الغیاث
عالمی چون گوی گردان در خم چوگان او / وه چه گردانی تو چندین الغیاث و الغیاث
خون خلقی ریختی کردی همه تن غرق خون / تا از آن دست نگارین الغیاث و الغیاث
وه چه ایمانی که ما داریم آلوده بکفر / از دلم پوشیده شد دین الغیاث و الغیاث
خسروان لعب لعبه از عذار این نگار دهر / هم بتاج و تخت زرین الغیاث و الغیاث
نوعروسان الحسن ناز و شکل دلفریب / مرد ما را هم نخستین الغیاث و الغیاث
انس را با مال و فرزندان عیال و نام و ننگ / جن شد با ملک تلوین الغیاث و الغیاث
وحش را با سبزه و آب و صحراهای خوش / طیر را با باغ رنگین الغیاث و الغیاث
دابه را بالطبیعه او همه جوی اکل و شرب / مانده عالم در تلوین الغیاث و الغیاث
حور غلمان قصور اشجار و انهار و بهشت / هم فریبست بدروغ این الغیاث و الغیاث
خانه را تلوین جمال لست ملکت نور گر / نیست کس را جز تو تمکین الغیاث و الغیاث
در دلم تمکین تو خواهم که در دو کون نیست / جز تو سلطان سلاطین الغیاث و الغیاث
تا القبض و باسط تو [illegible] / تا کنم از غیر نفرین الغیاث و الغیاث

هر سحر مسعود باشد ماه از دیدار من | یا غیاث المستغیثین الغیاث و الغیاث

شعر رابع بد نظم حمد و احوال بلست
گرچه ماندی قریب ملتبس مسکین کو

گر نماید رو هر آن مستانه بی‌دستور من | آنچه از وا لم بر و است آن شور و منظور من
روح قدس از ماورا و عرش تا تحت الثری | گم شود او نیز از جان گر برآید نور من
جمله حوران از جمال روی او گیرند زیب | گر ببیند برادرم یک پرتو آن حور من
روی خوبان را ز نور خویشتن آراسته است | ای که غافل از جمالش دیده مغرور من
از جمال اوست در هر صورت حسنی که هست | در نقاب معنویست آن شاهد مستور من
قبله‌ام ابروی خوبانست و طاقش سجده‌گاه | روی گردانیدن از دین کی بود مقدور من
ظاهر و باطن بما ماراست دیگر سایه‌ای | سایه کی ماند چو خیزد آن مه مستور من
ای کشتهای سبز افشش شب معراج شب | رنگ بگرفت از سوادش چون شب دیجور من
شیخ رکن الدین ابن قطب الحق و الدین | از جمال اوست [illegible] سرور من
حاجیان را گر طواف کعبه آید دستگیر | خود طواف روضه ایشان بود دستور من
تربت عنبر سرشت قبر او ز ایوان غفور باد | کشته عشق است همچون غازی مغفور من
بار عشق او ز ما ندیدل زشت این هوا | ورنه خواهد رو مسرور [illegible] مغفور من
شهد لعل است و در دل روح او محروم النت | گر ز هوای النفس گردانست این رنجور من
از شمائل شهبازی تا دین شد گرفتاری در [illegible] | تا غفلت [illegible] ذات [illegible] من
لیس فی الدار [illegible] همه جز جان | لیس انا الحق [illegible] مشهور من
من چو موسی بر [illegible] انی انا الله [illegible] | [illegible] خواجه است [illegible] من

صدرت ما [illegible] نغمه اش نای [illegible] … از نوای اوست خوش بانگ خوش طنبور من

بانگ سبحانی روان آمد برون از نغمه اش … از نوای او چه پر [illegible] سینهٔ طنبور من

از سر مستی بسازم هر دو عالم را خراب … مست گردد از میش گر زین [illegible] مخمور من

جز به یادش [illegible] تا نیاید در نظر [illegible] … گر نیاید از رخش [illegible] دیده بی نور من

این مناجات [illegible] [illegible] آنست

تا بهر صبح [illegible] [illegible]

برای آفتاب جان [illegible] روحانی … منور کن همه عالم [illegible] [illegible]

درآور دیدهٔ مردم بکن در خانه اش منزل … برانگن پردهٔ ظلمت ز چشم روح انسانی

[illegible] افتاده است … [illegible] سال [illegible] [illegible]

تو [illegible] قدرت آن [illegible] … [illegible] صورت جان [illegible] حیرانی

[illegible] … [illegible] آتش [illegible] [illegible]

[illegible] … [illegible] [illegible]

[illegible] تا [illegible] … [illegible] آتش [illegible] [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] ایمان [illegible] مسلمانی

[illegible] از حیرت … [illegible]

برنستی نقش عالم را دگردی یک نظر در روی
حجاب ما منی آمد که از وی شد دوئی پیدا
تو دریای که امواجش درون جان انسانست
همه دان موج دریای محیط بیکران تو
چرا دادی تو امواجی که از دریای پل بندی
اسیر چار طبع ارواح ماندستم همچو حیوانی
بزیر آسیا چرخ افتادیم چون دانه لولو
قیام جان انسانی ز بنائی کرده جفت است
مراد در دل هوای تو توئی در هر دل [illegible]
دلم خلوت سرای تست جان نور ظهور تو
تو بینائی و دیده از تو نابینا چرا مانده است
چو هستی همه عالم ز هستی وجود تست
بجز تو نیست چون چیزی که [illegible] پیدا [illegible]
توئی صورت توئی معنی که هستی در هر شی
جمال تو همی بنالی و هر دیده [illegible]
غبارے آمدست در دل که می بیند یکی را دو
نسیم روح ریحانات مشام جان [illegible]
اگر از گلزار حسن تو بیاید مرغ جان بوئی
برون آ از حجاب کبریا و جلوه ده خود را

ز فیض [illegible]
شراب بیخودی در ده ز خود گردیم تا فانی
که از هر موج می آید برون آواز سبحانی
کرا جوئیم چو با او بیم بماندم گم حیرانی
چه سازی باد و خاشاک [illegible]
گرفتست جان در [illegible]
جسد ها [illegible]
قیام جان [illegible]
چرا از خود [illegible]
در آ از راه جان [illegible]
تو در [illegible]
[illegible]
[illegible]
توئی در دل توئی در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قوان شاه دیگر در میدان [illegible]
خلافت مشت خاکی را همی خوانی بسوی خود
برای گر بعهاری سلیمانی شود موری
گنهکاران امید عفو میدارند از رحمت
اگر دانی سزا باشند ارم دست آویزی
چرا ارواح علوی را اسیر النفس میداری
خطاب از [illegible] برون آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تنت [illegible] در [illegible]
بهشت و دوزخ ست اینجا [illegible]
النفس [illegible]
فرشته [illegible]
[illegible]
خرابات چرا [illegible]
[illegible]
بحق این نفس اماره [illegible]

بچوگان اجل چون گو سر شاهان بغلطانی
نهی بر جبهه ابلیس داغ لعنت ورانی
[illegible]
[illegible] شان چون گوی غلطانند زیر خم چوگانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گران گر پایه تنگی ست رستی ورنه نتوانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز خود فارغ شو و بگذر ز هر دو کون در یکدم
وگر با خود شوی همراه هم [illegible]

چو مار از پوست بیرون آی تو ای جان [illegible]
برابر عرش جا داری و بس گر [illegible]

جمال لایزالی بین بحسن روی خود آدم
جمال لم یزل بنگر درون پرده [illegible]

ازین دولت چرا غافل شوی [illegible]
درین [illegible]

[illegible] یار [illegible] که چو جان [illegible]
[illegible]

باستغفار بازآ هم کسی را در میان [illegible]
تو [illegible]

بجز احمد مرسل که جام عشق [illegible]
[illegible]

چو از نور سعادت [illegible]
[illegible]

[illegible]
اگر بخوانند بقصد [illegible]

افروخته عشق تو بهر روی چو قندیل
پروانه عشق [illegible] زبان سوخته جبرئیل

جلوه بده از حسن درین [illegible]
تا کور شود [illegible]

[illegible] رخسار تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
در قبله ابروی [illegible]

بر فرق [illegible] تو [illegible] خاک
[illegible]

احمد شده نام تو احمد آمده [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]

[illegible] که کس [illegible]
جز صورت [illegible] چو قندیل

هر گرد لب تو که خط [illegible] نوشته
در روی [illegible] تفصیل

میگفت خضر آب حیاتست لب تو
[illegible] تمثیل

چون حسن جمال تو ببینیم بهر چشم
در هر دهن از وصف تو گوئیم اقاویل

ما نعره زنان سجده کنان پیش رخ تو
خلقی همه مشغول به تکبیر و تهلیل

ما قبلهٔ ابروی تو دیدیم بماندیم
یاران سفر کعبه گزیده زسرانیل

ای رحمت عالم نظر جانب مسعود
کز وهم خیالات بماندست بتعطیل

اندرین شعر کلامی قدسی افتاده است
نکند فهم مگر عارف صاحب تمکین

ما مست الستیم قضا را نشناسیم
از غایت مستی سر و پا را نشناسیم

در آب حیاتیم سر چشمه نجوئیم
در عین بقائیم و فنا را نشناسیم

ما گوهر خفتیم که در بحر خدائیم
در خاک زانیم که جا را نشناسیم

در کسوت ما دوست برون آمده از ما
بیرون چه توان کرد غمارا نشناسیم

عشق رخ معشوق چنان شیفته کردست
کز شیفتگی رنج و هوا را نشناسیم

زهر غم سوداش چه جلاب بنوشیم
در جور نه بینیم و جفا را نشناسیم

بر جامه غمی نیست بنوشیم و بخندیم
غم را نگذاریم و بلا را نشناسیم

هر درد که باشد بکشیم از مستی
بی درد نباشیم و دوا را نشناسیم

تا وصف وجودش همه در خویش بدیدیم
از خوف گذشتیم و رجا را نشناسیم

بر کره گردون بنشینیم دگر دیم
از چرخ نترسیم و قضا را نشناسیم

کشتیم مه است چو بالای دلارام
آن قامت چون خبات وفا را نشناسیم

زانیم که دور از الف قامت یاریم
بر روی جو سیم این قد ما را نشناسیم

بر مرده ننائیم و بر زنده بخندیم
در فتحات نفتیم و بکا را نشناسیم

باد وکشان خوی کرفته نیستیم
ما خالق اهل دغا را نشناسیم

لب خشک تشنه‌ایم و همه غرق دریائیم
صد چشمه بنوشیم و سقا را نشناسیم

در قرب و فی انفسکم مست بمانیم
این عالم پیوسته جدا را نشناسیم

ما ذات صحیحیم که هر شکل شکسته ایم
باقی کن روحیم و لقا را نشناسیم

ما نور خدائیم که بر خلق رسیده نو
مشغول بخویشیم و خدا را نشناسیم

آنکه نفیسیم زمین را و سما را
مستیم چنان کز دهن و دم ما را نشناسیم

بی لب سخن سر بگوئیم به سر دل
گر دو گوش بشنو صوت و صدا را نشناسیم

گوش دل ما پر ز سماع ابدی شد
این چنگ و رباب و نی و تارا نشناسیم

از بهر میء معانی صلا لقد دشیم
ما گرد و غبار سخنی را نشناسیم

ما قلب ترا زدست کنیم از همه رازش
نقد تن تا نیم و جفا را نشناسیم

ما مسند خاک در عشق نشستیم
ما باز سر خویش ایم دغا را نشناسیم

ز عهد که با یار ازل دیم شکستیم
پیمان شکنانیم و وفا را نشناسیم

ما کنج صوابیم که از مخزن لطفیم
از جرم نترسیم و خطا را نشناسیم

ما رقص کنان بر سر بازار بگردیم
بی شرم کسانیم و حیا را نشناسیم

ما شاهد گلرنگ بر آغوش نشانیم
سجاده تزویر و ریا را نشناسیم

ما ملک قناعت چو شه ... گزیدیم
تخت جم و تاج سر دارا نشناسیم

گر خلق زند سنگ چو گلدسته ستانیم
از زخم نترسیم و جفا را نشناسیم

بیرون شده‌ایم ازین عالم فانی
نور و ظلم و صبح و مسا را نشناسیم

بیچون و چرا صورت دلدار ببینیم
زین مدعیان چون و چرا را نشناسیم

همسار چشمهٔ حیوانست درون ما زان ماگر
ما چشمهٔ [illegible] خضر را آشناسیم

شد از نظر مهر خجل سنگ بدر لعل
ما جوهر یکم که حسن او آشناسیم

تن مهر گیاهیست که بر چشمهٔ جانست
خشک است از آن مهر گیا را آشناسیم

پیوسته همه امیدن آن یار بهر دل
از بانگ و صدا الیک صدا را آشناسیم

از درد بلای غم او ذوق بیابیم
تا صورت [illegible] را آشناسیم

هر نفس عصائیست که بر صورت مار است
از مار نترسیم و عصا را آشناسیم

ماکوه تن خود بر بائیم چو کاهی
اسرار که دکاه ربا را آشناسیم

لی یوسف خود [illegible] خوب نه بینیم
[illegible] قبرا آشناسیم

دلیفست عیناه من الحزن بگوید
جز [illegible] یا استغفار آشناسیم

سلطان دل ماست [illegible] که زسوداش
فیروزی تاج امرا را آشناسیم

با مال [illegible] همه [illegible] را
جز جبهٔ سوادی فقرا را آشناسیم

ما هم فقیران [illegible] شدن
خوش نید لفقیر [illegible] را آشناسیم

ما راست سکنهای و [illegible] معراج
معراج سموات خدا را آشناسیم

گر رفت ز گیسوش دماغ دل ما بوی
مشک ختن و عنبر سارا آشناسیم

ما طره شب بر رخ خورشید ندیدیم
واللیل نخوانیم و ضحی را آشناسیم

ما عاشق گلزار خط و عارض اوییم
در باغ نه بینیم و صبا را آشناسیم

فردا که رود خلق همه زیر لوایش
ما مست نعیم [illegible] را آشناسیم

بر قاضی حاجات جهان مست درآئیم
در خلعم نه بینیم و گوا را آشناسیم

ما نیم شهید لب خونخواره معشوق
در [illegible] نیائیم خدا را آشناسیم

ما ذکر سبوحی [illegible] / [illegible] ما نشناسیم

[illegible] که ما نسیم [illegible] / [illegible] ما نشناسیم

[illegible] ما ایم [illegible] / [illegible] ما نشناسیم

جز در لهی خلعت اغیار [illegible] / جز خلعت [illegible] ما نشناسیم

تا در حقیقت شده ام از [illegible] / این عالم درویش [illegible] ما نشناسیم

ما بشت گلستان [illegible] / جز [illegible] رنگ [illegible] ما نشناسیم

در دو [illegible] / [illegible] ما نشناسیم

در پرده ما [illegible] / آواز قبیح و [illegible] ما نشناسیم

ما جمله [illegible] / [illegible] ما نشناسیم

[illegible] / [illegible] ما نشناسیم

ما ایم [illegible] / [illegible] ما نشناسیم

رحیم که در قالب [illegible] / فردیم که آن دام [illegible] ما نشناسیم

ما [illegible] / [illegible] ما نشناسیم

ما [illegible] / [illegible] ما نشناسیم

مست این [illegible]

[illegible]

بلبل [illegible] علوی در وان پرده [illegible] / [illegible] زلف [illegible]

همه جهان است منور [illegible] او / [illegible] ما مستور

هزار دیده چو پروانه عاشقند [illegible] / [illegible] آن [illegible] شود [illegible]

شعاع [illegible] شمع ارواح ست / میان حلقهٔ مستان مست چون منصور
بهر دلی که فگنده نظر رسیده زغم / نمود او نظر او مقام اهل سرور
کسیکه خاک ره او کشیده در دیده / شده ز کحل یقین هر دو چشم او پر نور
ز حسن هر که [illegible] / ندید هر که جمالش ز عشق هست بدور
چگونه وصف [illegible] زبان او را / اگر هست وصف جمالش [illegible]
[illegible] اهل صفا / [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] از او / [illegible] مشهور
[illegible] / [illegible] مخمور
[illegible] / جدا نگردد ز خیرات [illegible] غیور
ز دست [illegible] ناامیدم / جواب [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible] قدر [illegible] ندانست [illegible]
بحق روح امین و بحق میکائیل / بحق [illegible] و بحق نافخ صور
بحق [illegible] و بحق عالم قدس / بحق آیهٔ کرسی بحق سورهٔ نور
بحق [illegible] و بحق چار کتاب / بحق پنج اولو العزم یار حسیم غفور
بحق فرق [illegible] حسین و حسن / بحق فرق محمد بحق ده [illegible]
بحق احمد مختار چار یار عظیم / دل خراب مرا کن بوصل او معمور

اندرین شعر که مراد غیاث است درست
شود بهر که بگیرد ز دو عالم نفرین

سایهٔ همت ورائی الامکان خواهد فشاند
از براتِ [illegible] نعمت آسمانی از زمین پا
از رخ [illegible] خورشید ازل خواهم نمود
شاهد جان را نخواهد داد جلوه آشکار
نور ایمان در دل هر کافری خواهم نهاد
مومنان را غرق خواهم کرد در آب حیات
[illegible] خواهم ساختن گرمی دوزخ ز آب چشم
[illegible] از [illegible] جان خواهم [illegible]
[illegible] خواهم داد [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] باطن [illegible] خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر بیت نقش است [illegible]
پای را خواهم نهادن بر سر کرسی [illegible]
شیخ رکن الدین که از تاثیر فیض نور او

[illegible] آن بی نشان خواهم [illegible]
[illegible] بالا نردبان خواهم [illegible]
[illegible] زمین و آسمان خواهم [illegible]
[illegible] مردمان خواهم [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible] ز باغ [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] بوستان خواهم [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible] و آن [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible] در دل [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible] آن [illegible] خواهم [illegible]
سایهٔ خورشید دل در لامکان خواهم [illegible]

جستجوئی در دل روحانیان خواهم نهاد ‌‌ ولوله از عشق چون در اختران خواهم فکند

غلغله بر هفت چرخ و نه فلک خواهم نهاد ‌‌ های و هوئی در میان قدسیان خواهم فکند

آفتاب و ماه را بی تاب خواهم ساختن ‌‌ مشتری و زهره را انگشت شان خواهم فکند

خامه دست عطارد از بنان خواهم برید ‌‌ خنجر مریخ را تیر از میان خواهم فکند

آن زحل گو بخش از پشت است بهر پاسبانی ‌‌ گردنش خواهم شکست و در زیان خواهم فکند

سنگ بر پروین که دندان بر دل شوریده ام ‌‌ مشت خواهم زد همه دندان خواهم فکند

گوی خواهم ساخت این نه چرخ چوگان مرتبه ‌‌ بر سر آن زخم از سنگ گران خواهم فکند

چند باشم بر سر ساحل نشسته تشنه لب ‌‌ کشتی دل را به بحر بیکران خواهم فکند

دشت و صحرا از هوای او همه خواهم گرفت ‌‌ فارغی در کار و بار خانمان خواهم فکند

این سر پر شور را در کوی دلبر کرده ام ‌‌ وین سر بی اصل را بر آستان خواهم فکند

وهم مسعود از دل و دیده روان خواهد کشید ‌‌ عکس روی او درون جسم و جان خواهم فکند

مدح منقبت درین شعر که بر خاک درش
بتفاخر ملک و حور بمالند جبین

بر فلک دل خواسته آن قطب جهان ‌‌ آنکه جهان از نور او روشن چون مه

جمله خوش است از بیان زلال ش المرزا ‌‌ کاختر مسعود آمده است از برج سعادت

لغت ملاک گیست او زغیبه خطابی ‌‌ آمد انی جاعل فی الارض خلیفه

شیخ شیوخ شهاب الدین کاز نور بدات ‌‌ همچون محمد راه حق بنمود یکسره

خضر لبست او مسیح دم از پاک نفس او ‌‌ چشمه حیوان آمده است بشهر بهر جو

چون بشر مثل کم بود هست خطابش ‌‌ صورت مردم آمده است [illegible]

گرچه آن صورت چو آن بشر در خواب رست او | لیک معنی زین صفت پاکیست و منزه

هست بدستش امر کن بر جمله ملائک | شان بر جمله سپاه و بر سر شان شها

گرد تجلی نور حق البسه جانش | خاسه هر سو آوازاند نی انا الله

ملک وجودش چون گرفت از نور سراسر | لشکر شیطان گشت چون پامال سجه گه

گردید بیضا نور او از دیده ربوده | گشت رفتر تو لولاء و بینا همه آگه

سجده فریضه است پیش او بر جمله خلایق | ناقص چو شیطان گرد و دانکس که کند نه

تا که در گردش فلک و مه است تابش | محبت جنبش در جهان داری تو موجه

هست این شعر در صفت شیخ جهان

که از گشته منور همه روی زمین

عاشقان را روان بین از برای یار است | عالمی از نور است و [illegible] ز نار است

رهروان مستند از حوال آن ست جمال | وان [illegible] الله از بهر [illegible] یار وست

قرة العین مشایخ خواجه [illegible] | آن [illegible] اسرار او گشته دل ابرار است

روضه [illegible] | [illegible] تجری تحتها الانهار است

شادمان از یار مست و [illegible] چنگ | ساقیان از باده مست و عاشقان از یار مست

مطربان مست از نی و نی از حدیث مطربان | عارفان از یار مست و یار از دیدار مست

چشم مست از حسن روی و لب بذوق باده مست | مست از بوی دماغ و گوش از گفتار مست

عشق باده حسن ساقی لب پیاله تن سبو | دل شده از روح مست و روح از دلدار مست

روح مست روح مست و دلش از دیدار مست | خط او از روح مست آن لب از اقرار مست

روح مست و قلب مست عقل مست و عشق مست | نسیم شان شده این نفس [illegible] خوار مست

لوح مست و عرش مست کفر مست اسلام مست / عشق مست و حسن مست و غمزه مست و یار مست

زلف مست و روی مست و خط مست و خال مست / چشم مست و آن لب و آن قد و آن رفتار مست

باغ مست و غنچه مست و سرو مست و جوی مست / شاخ مست و برگ مست و سبزه و اشجار مست

ذره مست از خط و گل از رو و غنچه از دهن / نرگس از چشم و چمن از عکس آن رخسار مست

[illegible] مست و ماه مست و ابر مست و باد مست / انجم و خورشید و افلاک از رخ دیدار مست

[illegible] ذره مست و [illegible] آشفته مست / شد ملک از عکس چشم نرگسش [illegible] مست

رنگیان باغ مست [illegible] / از دهان گل شده در [illegible] مست

[illegible] مست از عکس [illegible] / آفتاب از [illegible] چشم نرگسش [illegible] مست

[illegible] مست و [illegible] / بلبلان مست از گل و گل از دم [illegible] مست

[illegible] ساقی [illegible] / [illegible] الله [illegible] مست

[illegible] مست [illegible] ساقی [illegible] / چشم او [illegible] مست [illegible] مست

[illegible] چشم مست [illegible]

[illegible] چو [illegible]

آن [illegible] از [illegible] اند / [illegible] ند

در [illegible] و آن [illegible] مستی / [illegible] ند

در [illegible] / و آن [illegible] باشند

[illegible] / [illegible] و هم [illegible] دست [illegible] نند

[illegible] و ورای فلک و عرش خرامند / [illegible] چشم [illegible] تا به ثریا [illegible] نند

با آنکه [illegible] همه درویش و فقیر اند / در ملک قناعت همه شه [illegible] ند

دیوانه یار اند ز اغیار رمیدند — بیگانه ز خویشند یگانه شده گانند

در دیر بتان معنی دیار پرستند — در مصحف جان صورت دلدار بخوانند

نی آتش و نی آب نه خاکند و نه بادند — نه سمند و نه جسمند و نه نفسند و نه جانند

این سر ز بر ایشان نتوان گفت که سر — وین وصف بر ایشان نتوان خواند که آنند

کز آتش سوزان ز دل خویش بر آرند — کز چشمه حیوان ز لب خویش چکانند

کز باده گلرنگ ببازار بنوشند — کز شاهد سرمست ز لب نوشانند

سجاده فروشند و خرند از لب او می — سلام دهند و [illegible] ستانند

زاهد نتوان گفت که پیوسته خرابند — عابد نتوان خواند که شان باده کشانند

بر تخته بازار بر قصند ز مستی — وانکس که کند منع از و دور برانند

چون در وله آیند بسوزند بر آفاق — [illegible] در فرح آیند [illegible]

با دوست یکی اند چو جان و تن با مردم — چون نیک بر بینی بحقیقت تو همانند

نزدیک تر از خویش و از دیده بعیدند — [illegible] ز خزانند

مردان همه آنند و دگر فرقه [illegible] — مردان همه آنند و دگر قوم زنانند

شیران همه آنند و دگر روبه [illegible] — مردان همه آنند و دگر [illegible] دگانند

مستند و تو در خلوت دل [illegible] — وانگه ایشان چیست نه بیرون ز نشانند

اندر [illegible] مستی [illegible] از عقل
تو نه مرد حقیقت [illegible] عشق مبین

ما را تو جان خوان که ز جان نیز برتریم — در [illegible] با نام [illegible]

گر چرخ زاده ایم که از چرخ زاده ایم — تا [illegible] در [illegible]

جان گرچه نور ماست بهر تن که بنگری | چشمان را چو روح بی نمائیم دلبریم

گه کعبه ایم گاه کنشتیم و گاه دیر | گه مؤمنیم گه مغ و گه گبر و کافریم

گه کفر کافریم و گه ایمان مؤمنیم | این هر دو وصف ماست که با چیز دیگریم

از اسمها خفی و بهر اسم مظهریم | از نقشها خفی و بهر نقش ظاهریم

گوئیم هر زبان و بهر گوش بشنویم | حسن جمال خویش بهر دیده بنگریم

آئینهٔ جمال رخ ماست هرچه هست | هر رخ جمال خویش به بینیم و بگذریم

نوریم کاسمان و زمین زان منور است | گوئیم نور لیک بمعنی منوریم

بیرون ز عالمیم و عوالم ز فیض ماست | ما عالمی نه ایم ان الله اکبریم

شیطان قمر ما و رسول است لطف ما | در هر دلی همیشه برین وصف حاضریم

ما ایم راه و منزل و رهبر چو راه رو | نی بلک زین صفات برونیم و برتریم

جائیکه ذات ماست نیابی تو هیچ چیز | آنجا اگر اراده بگوئیم و قادریم

بیرون ز چشم و جانست همه ذات پاک ما | نی بلک غیبت چادر و ما زیر چادریم

هژده هزار عالم حادث ز فیض ماست | ارواح شانست صادر و ما صدر مصدریم

شوینده گناه همه عالمیم ما نکو | دلها رشانست جابه و ما دست گاذریم

زان عالم صور چو نمائیم صورتیم | چون بگذریم از همه صورت مصوریم

بیرون ز پنج و هفت و نه است اوج جان ما | در هر دلی که راز نهانست حاضریم

در هر رخ جمال ز نور ظهور ماست | کان مظهر است و ما همه پرده مظهریم

این نکته نی ز ماست عنی الله که گفته ایم | ما خود نه ایم صورت اوصاف قادریم

مسعود بک برای دعا نام کرده ایم | ستر از صفات ماست نه ز رو ستاتریم

بست این نسخه بموج کز اهل معنا
که کند مرکب نشان لعل زتاج زرین

کلاه بر سر درویش چتر توحید است
چهار ترک گر بینی نشان تجرید است

موحد است کسی آنکه در مسیب انجمن
بنفس شاغل خلقست و دل بتوحید است

مولع است حریفی که از دو عالم …
قلندر جبروتی چو سایه گردید است

مرا که خرقهٔ فقر است زرق سوزنها
برای سکهٔ وحدت کشاده تشهید است

میان حلقهٔ مستان نشست چون منصور
کسیکه ساغر ما را بشوق نوشید است

مرا دلیست که دریای بیکران نه ازند
که بحرهای حقیقت در و بجوشید است

جمال طلعت ما را چه چشم بد چه اثر
که از شعاع رخش دیده های تر فید است

مراست سکه که بر جهان بر نقش زد
میان صورت ما زان نشان تفرید است

دل رسیدهٔ ما را چه جای هشیار است
که ما ازل ز ید ساقی رحیق نوشید است

بلال ابروی ما پیش او چه پیوسته است
مراد طلعت … هر دمی دمید است

بعید نیست ترا در دیده درست نگر
که هر چه در نظرست آن ز نور او دید است

حریف مجلس با خود رقیب بازد
مگر که بر رخ خورشید خاک مالید است

شراب ریز و بشکن نرد و ساغر ایساقی
ز ذوق آن لب شیرین دلم بجوشید است

سواد فقر ز سودای زلف معشوقست
سیاه بیش دل عشاق زان … است

دل که زلف درازش میان پیچ فگند
تو دست کوته ازو کن که بخت تفرید است

چه نرگس است دغاباز که از نیم خلق
ز بهر کشتن مردم بکار خلطید است

جدا شده است پریشان دل گرفتاران
مگر که گیسوی او را صبا بجولید است

مدد ز لطف سیاهش که کفر را یار است — برادری بزن ایوان چه سخت خندید است

مرا چو کفر حقیقت نمود راه بجسبان — [illegible] درین نستانم که محض تقلید است

جمال شاهد غیب است در نظر یارا — گر از لطافت آن دل چو غنچه خندید است

هنوز همت ما زیدین فسرده آید — شکسته آمده به بینی بحقه جمشید است

شفای قلب رفیقان اگر همیخواهند — اگر به نظم مرا بنگرند نوید است

یگان قصیده چو سوره شمار بیت آیات — ز [illegible] رشت برد [illegible] دید است

جمال [illegible] انطاق پیدا است — بخوان تو نظم مرا کان بیان تمهید است

میان قلب ز [illegible] مرغ لاهوت است — که جای دار [illegible] میان چنید است

اندرین شعر بیانی سحر [illegible] بسته است

[illegible] شود از بخشش حق [illegible]

[illegible] است [illegible] یار شود — فارغ از زخم روزگار شود

[illegible] — تا جهان من ترا عذار شود

[illegible] — تا عزازیل سنگسار شود

[illegible] است او [illegible] — [illegible] یکی دست چپ هزار شود

[illegible] خداوند است — [illegible] نبود که زنگ [illegible] وار شود

[illegible] عزیز است — [illegible] باشد که [illegible] وار شود

[illegible] — [illegible] برقرار شود

بوستان [illegible] — [illegible] مرد [illegible] خار شود

گرچه ابلیس هست دشمن دین — [illegible]

بهتر از قناعت است و گرسنگی — از سیری درون تار شود

روح پرور گردد گرسنه به شب — نفس را بگداز تا نزار شود

ساربان را کشد ز سنگ چون — اشتر مست بی مهار شود

چشم چون ابر دار خون افشان — تا خزان دلت بهار شود

نفس را بند کن بفاقت بختم — ورنه مردود و نابکار شود

گر تو بوی بیابی از گل دوست — هر دو عالم ترا چو خار شود

او درخت است شاخهای روح — گل برد گاه بار بار شود

تو گلی وز شاخ مانده جدا — خشک گردد چو گل نثار شود

گر تو بر شاخ خویشش جاگیری — شاخ هم از تو میوه دار شود

در همه گل جمال اوست نهان — رو نماید چو وقت کار شود

گل شود میوه میوه تخم دهد — گر بکاری شجر دو بار شود

دانهٔ آن درخت در دل تست — گر دهی آب آشکار شود

صد هزاران گل است در هر جزو — عین معنی چو بخت یار شود

دل که مست هواست شهرا را — گر بخوانی تو هوشیار شود

هر که این راز را کند ظاهر — همچو منصور سوی دار شود

گر تو کاری کنی ز دل ای مسعود — بوستانهای بیشمار شود

اندرین شعر هر آن وعظ که گفتیم بشنو
تا کشد روح تو از اسفل سوی علیین

ای غافل [illegible] ز سر [illegible] — سر تو که خفی در دل انسان نسته [illegible]

این است سخن گفتن شود گرزند و طلسم — یعنی که تو آن جان همه انس و جانی

سرور ... امهم ... افتاد — سر در ... امهم او وحد ثانی

دانی که به علم در چند کتابست — در لبت نشا و بست دل و قول ربانی

... بر دخمه ... است — لازمه نگویند ترا تا که نخوانی

... که در علم است — تا خدمت خاصان نکنی هیچ ندانی

... شب ... — ... است ازین سبع مثانی

... ابجدانی — از ... لغت ... ابجدانی

این علم لدنی تو میراث رسول است — ازین لدنی ... سبق نخوانی

علمت ... — ... زبان ... لکن ... نخوانی

... ارا ید ... است — پیش امرا ... دو ... شغل مثانی

... — ... دنیای فانی

... — ... ثانی

... — ... ازین ... برانی

... — جعفر ... بانی

... خیال است — ... چه ... دانی

... — ... زرا ... نی

... — ... انی

... — ... انی

... — ... انی

... — ... ربانی

در پیش دو چشم مست ترا قبه زنه سبینے ... هر روز دگر خانه عمارت چه کنانے
مشغول بحق باش بحق ترک شو نیل ... کوحی و البقا هست دگر حادث و فانے
درویش که او یافته از فقر سوادے ... هرگز نه ستاند بجوی ملک کیانے
هر بار که از وجد بگوید ازلی مست ... بیواسطه آواز برآید که ترانے
گر حالت مستان حقیقت بشناسے ... در حال درآئی و ازین قال بمانے
تو مرده دلے زنده دلان را چه شناسی ... افتاده باوهام و وسواس گمانے
مستان از دو جهان دست فشانند برقصند ... پیوسته تو محتاج بانی و به ! سانے
در حلقهٔ خاصان چه روی چونکه تو خسیسی ... در چشم خدائے چه کنی چون زنخدانے
راهی است که رفتند همه اهل طریقت ... اندر ره مستان رو تو اگر سپه و شانے
دریای حقیقت که محیط است جهان را ... لب خشک چرائی تو که پیوسته درانے
در چشمه جان را کنی دریای حقیقت ... از چار طبیعت بگذر چونکه توازا بانے
هر پنج حواس و بدر و دل سوی او دار ... خواهی که اگر پرده حقیقت برانانے
چون پرده حیرت بدر از منظر دل ... بیواسطهٔ دیده که ببینی که هماسے
... در خویش بیابی که بجان طالب آسانے
این نسخه شد آنا ز بتوحید خدا ... بست و نه حرف تهجی ست تا باب درین

الف از ذات قدیم است اشارت با تاب
باب اول بالف کرده ام آغاز بدین

سپاس شکر بگوییم و حمد یزدان را ... که ... توحید روح انسان را
هزار صورت زیبا ز خاک و آب سرشت ... ز نور خویش عطا کرد ... را

بدولت بصیرت [illegible] بدیده مست دهر — برای آنکه ببیند جمال خوبان را

[illegible] دل [illegible] — [illegible] از سر لطف [illegible] را

[illegible] — [illegible] بستان را

[illegible] — [illegible] تابان را

[illegible] — [illegible] بساط بستان را

[illegible] می آید — [illegible] باران را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] بشناخت — [illegible] پرستند جمال یزدان را

میان دیده و دل ماست ذات او پنهان — [illegible] میان دل آن را

چو هست ظاهر و باطن گرفت قدرت او — جهان [illegible] آشکار و پنهان را

مرا نماز ز جانست [illegible] — نکرده تو چه دانی نماز مستان را

اگر معانی خوانی ازو است [illegible] — دم [illegible] این دل پریشان را

محمدی گم شده او [illegible] معبود — میان جان تو طلب کن جمال جانان را

این غزل در صفت نور رسول الله است

که منور شد ازان نور جبین حور العین

ساقی مست من بده باده عاشقانه را — از دل خسته دور کن درد و غم زمانه را

جان همه تو بسته در خم زلف پر شکن — که برهم زنی چمن تا نکنی تو شانه را

جان ز غم تو می بری مرگ بهانه درمیان — روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را

ساقی جان محمد مست که بد شراب [illegible] — [illegible] از وجود من [illegible] را

کنج حسن یکی شود از مئی لایزال او — در دل خویش بنگریم کوکب شبانه را

آب حیات جاودان آمد در میان جان — مطرب چو خوش نوای من چو کرد بر تراز را

تاج رسید و تخت هم شاه بلند و بخت هم — خصم نماند و رخت هم کرده خراب خانه را

مرغ دل چو یافته بوی نسیم زلف او — مست خراب شد چنان کرد گم آشیانه را

نفس که آهنین زره یافته برد از هوا — گر در خنه زد چو آواز مژده طوغیانه را

سینه من نشانه ساخت تیر غمزه اش — گشته خیال او سپر کرد نهان نشانه را

هست در خزانه اش دزد دل بی نوای تو — ساز کلید ذکر حق باز گشا خزانه را

چشم ببند و دل بگشای جانب غیر او مبین — گرچه زور براندا و گیر تو آستانه را

گشت جمال یار تا از نظر سعود یک نهان — هم بخیال روی او ساخته این فسانه را

گفته امروز طلب بین که این هفت غزل
درد احباب شود در طلب محبوبین

گشت خراب عیش من ساقی جان بیا بیا — باده بده قدح قدح مست کنان بیا بیا

مست [illegible] دل نهان رو بتو چو ابر مه — پرده وهم بر بگن نور فشان بیا بیا

آب نماند در جگر بی تو من خراب ما — چشمه جان من توئی گشته روان بیا بیا

نقش عمر جاودان خشک شد از خزان غم — ای سحر بهار من مژده رسان بیا بیا

درد دلم گذشت بازآ از سر هفت آسمان — آخته لامکان توئی مسری بکان بیا بیا

نغمه تو ثنائی من از دم [illegible] ثنائی من — کن بدم دوائی من نافع جان بیا بیا

[illegible] — از دل ما [illegible] زبان بیا بیا

[illegible] — مرغ سحر ز ناله ام گشت [illegible]

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

خبر که قطب ثاقبی بر فلک وجود کل — [illegible] بیابیا

کوکب بختیار شد با توز عون المعین — دررخ نشست دو نور ضم چون عثمان بیابیا

[illegible] — برسر درماندگان رو سایه کنان بیابیا

[illegible] — عیش بساز سرمدی باده کشان بیابیا

یدالی آهوی بو اسحاق جذبه زد — آهوی جذبه زن توسی بازوان بیابیا

[illegible] — سر حدیقه سر عیشی کرد عیسان بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible] — [illegible] بیابیا

[illegible]

[illegible] بیابیا

بیابیا [illegible] بیا — [illegible] بیا

چرا ندیده مردم نهان همی گردی تو
ای چشمها همه دالان بروی تست بیا

ز خضر آب چه جوید که دلم چون حیوان
[illegible] چشمه [illegible] بوی تست بیا

خمار درد فراقت مرا کباب آورد
[illegible] بوی تست بیا

دلم برای تو لشت ست از همه بیزار
[illegible]

[illegible]
[illegible] بوی تست بیا

[illegible]
[illegible] بوی تست بیا

[illegible]
[illegible] تست [illegible]

تضمین غزل [illegible] مشهور

بیا بیا که حیاتم ببوی تست بیا

بیا بیا که خیالت [illegible] ربود بیا
نگر نگر که فراقت چها نمود بیا

[illegible] قست
[illegible] ربود بیا

[illegible] حقیقت درون مجمر دل
[illegible]

[illegible]
[illegible] بیا

[illegible]
[illegible] بیا

دمم تو نفخهٔ آدم درون قالب من
[illegible] بیا

بیا [illegible] نور محمد شعاع طلعت تست
[illegible] بیا

درون دل شهد الله انه برخوان که
[illegible] بیا

[illegible] الا الله [illegible]
[illegible] بیا

بجهل ماند گرفتار روح غافل من
درون دل همه اسرار [illegible] بیا

برای وصل تو مسعود بگ همی نالد
بیا بیا که خیالت دلم ربود بیا

ای بیا یار بیا یار جفاکار بیا
منتظرم منتظرم خیز بیکبار بیا

از همه بیزار شدم درد ترا یار شدم
خسته و بیمار شدم بر سر بیمار بیا

بی تو خرابیم همه بر سر آییم همه
تشنه خرابیم همه دولت بیدار بیا

خسته تو کردی دل ما بر سر هر منزل ما
باز توئی وصل که خسته سپارا بیا

مردمک دیده توئی غنچه خندیده توئی
شاهد پوشیده توئی سوی خریدار بیا

پای توئی دست توئی هستی هر هست توئی
بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا

بی همه و با همه یک خشک و دریا همه
نور تو پیدا همه باز کن اظهار بیا

کار دل از دست شد نیستی هست شد
خانه جان پست شد خواجه معمار بیا

فاتح ارواح بیا کوکب مصباح بیا
حضرت فتاح بیا تا شنوم اسرار بیا

روشنی من بیا راحت جان من بیا
عالم مفتوح بیا تا بشود انوار بیا

زینت ده حور بیا نغمه مزمور بیا
از همه مهجور بیا ای همه [illegible] بیا

در دل من خنده تو با لب من گوی سخن
باز نشان ظلم از من درده اقرار بیا

این تن من مرده بی تن شده [illegible]
ظالم پر شور بسر تیز نفسار بیا

ای شب دیجور بروشنی دل رنجور برو
ترک مخمور برو ساقی خمار بیا

چند ازین نشو و نما چند ازین کار دنیا
از دل پر درد ما بیمار بیا

ستر مرا از توئی عجز مرا ناز توئی
چنگ مرا تار توئی زخمه آن تار بیا

کعبه حاجات توئی پیر مناجات توئی
مست خرابات توئی جانب بازار بیا

بوی بیا عود بر در نور سبا دود برد
پردهٔ مقصود بر دست ره دیده بیا

زود بیا زود بیا بر سر ما زود بیا — دست بدم از کوشش غم خسته جان زود بیا
ای گل خندیدهٔ من وی مه پوشیدهٔ من — تا به سحر دیدهٔ من راه تو پیمود بیا
هر سحر ای جان جهان تا به تو چشمک جان — تا که من کشتگیان درد تو شد مرد بیا
دوری و نزدیک منی در دل و در جان و تنی — چند زمن بر شکنی خوش شد دل و خشنود بیا
چند بسوزی پنهان چند بداری افغان — بر گل من فاتحه خوان خود قلم آسود بیا
چند کنی راز نهان رخ بکش از پردهٔ جان — از ازل سجده کنان ای شه مسجود بیا
منم چو بلبل از گل من بساز نیستایی من — بست بمن منزل من خواجه محمود بیا
دلبر نازنده بیا نرگس غلطیده بیا — راحت پوشیده بیا نعمت موجود بیا
مرهم ایوب بیا یوسف یعقوب بیا — دیدهٔ محجوب بیا لحن داود بیا
اختر تابنده بیا دولت پاینده بیا — دیدهٔ آینده بیا حاجت مقصود بیا
قبلهٔ آیین منی رکن دل و دین منی — چشم خدا بین منی بیش نظر زود بیا
ای مه پوشیده بگو پیش تو خورشید خجل — هیچ شب این دیده و دل بی تو نیاسود بیا

از دل انسان شنو گرچه خطابست معلم
کوی وفی انفسکم در دل مسعود بیا

ای آفتاب بی نشان پرده هر جا بیا — پنهان مشو یکدم ز من پیدا شو پیدا بیا
از کاخ از ملکوت برو از عالم جبروت برو — در عالم لاهوت بر از منزل الا بیا
هر خانه ای پر نور کن هم عیش را معمور کن — ظلمت ز جانم دور کن ای دلبر زیبا بیا

بشکست از نهیب رشته سنتظر تقدیر را　　گم کرده ام تدبیر رای ره آب سحر بیا

شد مایه ام بیچارگی کار من آوارگی　　درمانده ام بیچارگی از سعیهٔ ایزدا بیا

تا چند ناله در سحر تا کی خورم خون جگر　　دزداری مفلس نگر ای شاه بی همتا بیا

غم گشته دیرینه ام شد پاره صد جا سینه ام　　بیرنگ شد آیینه ام ای ایزدا بیا

این درد را درمان توئی دین را اساس ارکان توئی　　قارون گنج جان توئی بر مفلس شیدا بیا

صندوق دل سی پاره شد دل سخت تر از خاره شد　　کارم همه آواره شد برهان این غوغا بیا

ای مژدهٔ احسان بیا وی ساقی رضوان بیا　　وی عیش بی پایان بیا وی نعمهٔ فردا بیا

ای قبلهٔ هر دین بیا وین دولت تمکین بیا　　وی نور علیین بیا وی دیدهٔ اعلی بیا

انا فتحنا را بخوان پوشیده در دل بی زبان　　بی نام و نشان بی نشان از لامکان بر ما بیا

بگذار بوی جسم من از امکان ده قسم من　　کن بی مستی آدم من ای عالم اسما بیا

هم قالب و هم جان توئی هم درد و هم درمان توئی　　هم سرو هم بستان توئی بر باد آن صحرا بیا

مگذار ما را زیر دل از روی آن یادان جل
مسعود یک شد خسته دل ای مرهم دلها بیا

ای روشنی دیدهٔ عین الیقین بیا　　وی آرزوی خاطر اهل یقین بیا

ای چشمهٔ حیات کجائی که غنچهٔ روح　　از تشنگی گرفت بدندان زمین بیا

از خون دیده ساخته ام صحن لاله زار　　وز آه سینه سوخته ام یاسمین بیا

باغ وجود ما شده خشک از خزان هجر　　ای نوبهار وصل از آن نازنین بیا

بی نور تو بظلمت هجران بمانده ام　　ای آفتاب حسن ز چرخ برین بیا

از دیر و کعبه گشت ملول این دل خراب　　بگشا حجاب کفر بر ایوان یقین بیا

علم الیقین من همه عین الیقین بکن
از دیده‌ها ز روح بحق الیقین بیا

ما را چو در سرشت ضعیف آفریده‌ای
در ضعف حال ما بنگر یا متین بیا

ای آنکه نیست [illegible] مناجات [illegible]
ای آنکه نستعین بشنو یا معین بیا

گفتم بنال [illegible] غزل [illegible]
درمانده [illegible] چگوید همین بیا

او را [illegible] است [illegible]
نعمت [illegible] مثالی برین بیا

نقاش صنع بست چو نقش نگار را
در هر رخی نمود رخ آن نگار را

بر صورت صبیح چنان ساخت زلف
کو می زند نمک چو به هر دل فگار را

بویش صبا دمید چو بر ناف آهوان
از خون تازه ساخته مشک تتار را

تا غنچه‌های گل بکند خنده‌ها ز خویش
آورده در میان چمن نوبهار را

افراشته بصنع سراسر و با باغ
آراسته بسبزه لب جوی بار را

بر هر سو گلی شگفته میان چمن چنان
کز خنده‌ها ز خوش برباید قرار را

[illegible] تازه کند [illegible] از باد
سقا ز ابر آب دهد لاله زار را

شاید که شاه جانب [illegible] نظر کند
آراسته عروس چمن [illegible] را

شاه بنفشه چیان [illegible]
کو [illegible] از رخ خود [illegible] را

بودم میان حجره غم در خمار [illegible]
کو آمده [illegible] چشم خمار را

گفتا سفینه تو نویس از برای من
من توبه کرده بودم ازین [illegible] را

لیکن چو او ملازم من گشت روز و شب
[illegible] نوشته [illegible] یار را

یارب درین سفینه ز معنی جمال بخش
تا مونسی شود دل [illegible] را

این غزلها که ز شوق تو پریشان افتاده است
گر بخوانند ملائک همه [illegible]

پیام من برسانید یار زیبا را — که از فراق تو بر لب رسید جان ما را
چرا تو از من مسکین کناره میجوئی — [illegible] آزرده اشک [illegible] را
بیا که آب حیات از چشمه لب تست — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
درخت را چه پرستند [illegible] — [illegible]
سواد دیده از این منصب گرفت نور [illegible] — ز زلف تست سیاهی شبان یلدا را
[illegible] — چگونه نرم توان کرد سنگ خارا را
چو آفتاب [illegible] — [illegible]

ببین [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] تا کجا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جان خود در باز جانان آن تست — در همه عمر این چنین سودا کجا

جست وجوی خویشتن در ما او فکند
ورنه مقصود او کجا و ما کجا.

ای آفتاب حسن برافگن نقاب را — بیتاب کرد این دل و جان خراب را
آن زلف دلفریب که بر رخ فگنده — در شب نموده مه من آفتاب را
جانان مخند چون دلم از غم خراب شد — باخود نمک زنی تو مبدا کباب را
بی روی تو چون زیستن ما بود وبال — ما را قصاص کن منما این عذاب را
ما ایم مطربان و رفیقان و همرهان — ساقی بخیز باز بگردان شراب را
گشتیم چو چنگ تا نوازی بدست خویش — تو خود بعکس من ننوازی رباب را

در آرزوی روی تو مسعود شد خراب
ای آفتاب حسن برافگن نقاب را

چون کرد ز ما شد وجود تو تجلا — فی قلبک الله تبارک و تعالی
گشتند ز سر تا پا آدم سجده ملایک — روح تو بیان کرد همه یک بیک اسما
و آن ابلیس نکرد نماز ترا سجده توحید — از جهل بکردیم و براندیم ز دین ما
در ناحیه دلم آمد و شد عشق شهنشاه — معزول شده عقل روان شد سوی یغما
این لفظ چو فرعون شده با موسی بیدل — مومن شده از سر چو نمودی ید بیضا
برقع چو کشادی تو از آن طلعت خورشید — مجلس همه نور گرفت از سر و تا پا
سنگ و رباب شده در تن و تن تن — دف نی و تلیلی شده مطرب تننتنا
ساقی شده مدهوش حریفان شده بیخود — شاهد شده سرمست و طرب گشت [illegible]

مسعود بزن چرخ که آمد که سنا دمی | در هر طرفی از حقیقت شده پیدا

ردیف بای موحده

باب الثانی که هر وقت بردیف بابت
بکنا در بصر روح حقیقت بیقین

ای آفتاب حسن ازین ذره رو متاب | ما در هوای روی تو از جان تو در التهاب
بگشا نقاب را و بنما رخ تو را جهان | محروم مانده اند عزیزان از فتح باب
محراب دو ابروی تو تا رفت از نظر | طاعت قبول نیست دعا نیست مستجاب
از خوی زعارض تو چکید در میان جام | بوی شراب خام سراسر شد گلاب
تا از ریاض گلشن جنت جدا فتاد | طاوس جان گرفته همه خصلت غراب
درخشنده تو گشت چو مه در کلف ابر | بر آن چنان وجود نشاید چنین نقاب
انوار می نماید ظلمات در نظر | گر دست موی را نگر آن نازنین خضاب
پیوسته با منست چو جان در میان تن | او در میان حسرت من غرق در عذاب
ما خود نه ایم اوست حقیقت چو بنگری | عنقا شکار آمده در صورت ذباب
معشوق عاشق است چو بینی بهانه ایست | خود میکند سوالی و خود میدهد جواب

مسعود را هوای تو بر بود تا ز خود
نی در دلش قرار و نه در دیده ماند خواب

این جوهر قدسی ز کجا آمد یا رب | گر او دم از الهی ست و جانم ترتیب
این معنی غیب ست که گشت ست مصور | یا روح حقیقت شده با جسم مرکب

از حسن تو نیست که در شهر تو عشق است
ای دولت آن روح که او راست مرکب

در دیدهٔ جان آید و گوید ز سر حسن
با غمزهٔ ابروی الی ربک فارغب

در هر نظری می‌برد او دل ز خلایق
در هر گذری می‌برد ارواح اقالب

زلفش همه کفرست و رخش مایهٔ ایمان
این روشنی روز شد و آن تیرگی شب

محراب دگر نیست مرا جز خم ابرویش
دیر است که دارم همین قبله و مذهب

گر بر فلک از حسن چو خورشید برآید
چون ذره بریزند ز گردون همه کوکب

نزدیک تر از بینش ما و ز نظری دور
با او دگری نیست بجز سایه مقرب

عیسی بخضر برد که جان بخش شد ستند
زان روی که با او شده در سرّ لبالب

گشتست منور همه آفاق مگر باز
در طالع مسعود برآمد مه نخشب

چشمهای من ز سودای تو چندان بی‌حساب
غرق کرده مردمان را خانهٔ ایشان خراب

چون ز مستی می‌چکد خوی از خط رخسار تو
سبزه می‌سوزد و از رشک می‌شود همچون گلاب

در کمندت آفتاب و ماهتاب آید اسیر
چون بهر رخ افگنی تابی ز زلف نیم تاب

در شب زلفت منور روی تو دل می‌رود
کی کند ره گم کسی کو راست رهبر آفتاب

حاجبست ای ماه ابرویت بنالم پیش او
تا رساند قصه ام در گوش و بازآرد جواب

چشم من چون تر شود از زاری من گوییی
از نم صبح است گشته دیدهٔ نرگس پر آب

بر من مجروح می‌آیی چو تو آتش زنان
دل همی گردد کباب و دیده می‌ریزد شراب

دیدهٔ بیدار من از بس که دشواری کشید
هر سحرگه از اجل خواهد برای خویش خواب

ده نمیدانم چه زاغست دیدهٔ مسعود بک
می‌کند مستور خود را از خلایق در حجاب

می برد چشمت بسحر غمزه از مردم شکیب
ور رود چشمان ز همی خیزد ز جعد دل فریب

هر سحرگه از رخت آید چو باد صبح دم
اندر آید چون شفق دل میکند چاک جیب

یک گلی از باغ حسنت بشکفد گر در چمن
هشت بستان بهشت از حسن او گیرد زیب

بر رخت دی بوسه دادم رفت دل نگلی ز دست
گوئی اندر مشام موسی آمد بوی سیب

هر یکی در شیوهٔ دیگر کند دل را اسیر
چشم تو در جنگ و لب در حیله ابرو در عتیب

گره چرخ است زیر ران ای خورشید حسن
گر برای قد تو ساخته گردون رکیب

چون همی رفتی خرامان پیش چشم مردمان
میرود از هوشیار و مست آرام و شکیب

جلوه ده در صورت خوبان برافکن پرده را
تا جمال [illegible] تو بینم هر رخ [illegible] جیب

زان دو لب بگذر ده ساقی و لبان [illegible]
تا [illegible] در روز حسیب

بار [illegible] بار [illegible] ابر کرم
تا بهشت [illegible] چمن [illegible] نشیب

چشم [illegible] شد [illegible] زحل
[illegible] گردون نشیب

[illegible] خون [illegible] شراب
چشم [illegible] چشم من خراب

مردمان [illegible]
[illegible] آب

چشم [illegible] خورشید [illegible] چل
تا [illegible] آفتاب

[illegible] ز سودای او
[illegible] خواب

من [illegible] وصل آن آب حیات
[illegible] شراب

از [illegible] بوسه [illegible] آید [illegible]
[illegible] جواب

حسن تو کامل شده است ای ماه نو
[illegible] آفتاب

چون همین خندد لب شیرین تو
هر دهان غنچه میگردد پر آب
چند تا سب روسے از مسعود تاب
کوز تاب روی تو رفتست ز تاب

باب ثالث که مرقوم به ردیف تا است
بر هد توبه ز تقوے نباید تسکین

ما ایم بت پرست خرابی و خراباته
مستغرق جمال بتان فارغ ز مناجات
ما زهد چهل ساله بیک جرعه فروشیم
از یک دو کوزه [illegible] بیهبات
در پردهٔ جان تارخ تابان تو دیدیم
خورشید پرستی ست مرا جای عبادات
از رشتهٔ گیسوی تو زنار ببستیم
رخ بر رخ ابروی تو داریم بطاعات
تا ساحری نرگس جادوست تو دیدیم
گم گشت ز من این همه تقوی و کرامات
شد مذهب من رندی و قلاشی و مستی
شد [illegible] بت در همه حالات
من مست الستم خبر از خویش ندارم
مرغ فلکم گشته ام از خود به آن ذات
شاید که زنم لاف من از کن وجودت
گر [illegible] شهد شاد [illegible]

لوح دل مسعود مدام لن ترانیست
کز اسرار نهانی [illegible] شرح [illegible] باشد

رو جانب محراب چه آرم بمناجات
از ابروی بتان ساخته ام قبلهٔ حاجات
تا سایهٔ گیسوی تو فتادست برین دل
از یاد بت مرا نظر و آن هست عبادات
یا ان همه مشغول به تسبیح و به تهلیل
من سجده [illegible] بتان در همه اوقات
زاهد تو نشین در پس زانوی [illegible]
من [illegible] از سر [illegible]
جز حسن رخش هیچ نه بینم نه شنیدم
[illegible]

زانکه این آیت اسرار الهی است — در مذهب تو با آنکه نماید ز محالات
روی بتان قبلهٔ صاحب نظر است — ایشان نه پرستند گهی کعبهٔ حاجات
دیوانهٔ یار اند ز اغیار رهیده — فارغ شده از وسوسهٔ خواب و خیالات

مسعود له باشد گر چنین نکته بگوید
خود بالب او میکند آن یار حکایات

آن صنم اندر میان جان ماست — مایهٔ دین و دل و ایمان ماست
زلف او کفر است و اسلام است روی — این رسول ماست آن شیطان ماست
در همه چشمی همین بیند جهان — حسن او در دیدهٔ گریان ماست
ما چو گل خنده زنان در پیش او — او چو تو در غنچهٔ خندان ماست
ما همه در سیم او در پای ماست — ما همه سر در پیم او بستان ماست
با همه خوبان حسن روی او — حسن او در جان معنی زان ماست
ذره ذره جملهٔ سرگردان او — انجم افلاک سرگردان ماست
ما همه [illegible] او چون نگین ماست — ما همه سر [illegible] او جان ماست
ما همه [illegible] در [illegible] او — هر دو عالم در ته فرمان ماست
ما [illegible] — شاد و عالم [illegible] در زندان ماست
[illegible] — آن [illegible] ما [illegible] ماست
[illegible] — [illegible] ماست

[illegible]
[illegible] ماست

از سر جان خیز جانان آن تست — این و آن را ترک ده او زان تست
درد را باش و دوا را در دوان کم — ز تحقیقت درد تو درمان تست
گر رود کار تو در فرمان عشق — دوست را بینی که در فرمان تست
آنکه در عالم نگنجد حسن او — عرش اعلی ایش دل حیران تست
رنگ را بردار و دل را صاف کن — تا ببینی مالک کل جهان تست
منزل تست در جهان لامکان کم — این جهان و آن جهان زندان تست
زود از زندان گذر تا بنگری — هشت جنت برگی از بستان تست
رهبر من طلعت رخسار تست — رهزن من گیسوی پیچان تست

ظاهر مسعود عکس نور تست
باطن او ذات بی پایان تست

باده گردان ساقیا کان شاهد جان آمدست — از وی نشان بی نشان در چشم حیران آمدست
از برای مجلس ما سرمستان بجو در آفتاب — اهل طرب آواز ده که امروز جانان آمدست
رویش چو گل خندان ز گیسویش چون باد سحر — مست خراب و بیخبر در دیده غلطان آمدست
ایمان ز بویش مست شد ای دل الله هم از دست — ز ترکیب من چون بسط شو کان ز رخ خندان آمدست
هم جان و هم جانانست او هم زهره و هم کانست او — هم مهر و هم بت سنت او گرچه بزندان آمدست
سر را کشیده در عقب دل را کشان سوی طرب — از رخ کنان چون روز و شب اغیار پنهان آمدست
حسنش را چون والضحی ابروست چون ن … — … از خستن هر لحظه در شان آمدست
ملکی ز دو جانم در او کرده دلم را شطره او — از سوی الله آیه او بر من بفرمان آمدست
بر رخ نبشته نقش او فانی شد از رنگ و بو — … گریان های خود در دیده حیران آمدست

خورشید و مه جویان او افلاک سرگردان او — انجم ز بهر دیدنش از چرخ گردان آمدست

از شوق او مسعود بیک آتش زند در نه فلک — بگشاده چون نرگس نگه جویای او پا آمدست

گشت جهان و دلا کیمیای دمیش او با مردمک

هنوز لیس خانه را چه کان با جهان آمدست

چشم صورت بین من از حسن معنی غافل است — نور لیس کمثله شیء همیشه در دل است

در میان عاشق و معشوقه ابعد از صورت است — در نه هر فاصل که می بینی بمعنی واصل است

گر وصال معنوی خواهی ز صورت درگذر — زانکه صورت در ره معنی بکلی حایل است

مرد معنی صورت عالم نیارد در نظر — گو میان لجه و این بر کنار ساحل است

دیده سخت بجز صورت نمی بیند دگر — هر چه او منظور باشد زو گذشتن مشکل است

گر حواس خمس برداری گشاید چشم دل — پس ببر صورت که بینی سر معنی حاصل است

ملک معنی چون بدست آید بصورت منگر — زانکه در هر صورتی اظهار حسن کامل است

جز براه مطلع صورت طلوع حسن نیست — در نیابد هر که او از سر صورت غافل است

صورت از بهر شمار و معنی از باطن شمر

صورت و معنی هست مسعود یک شی کل ست

شاهد معنی معشوق آشکارا در دل است — دیده اغیار بین از حسن رویش غافل است

کاروان غافل شده هر سو چه میکرده بو هم — شاهد کان دوست بیداری درون محفل است

گر بر آن شاهد رهی بیدار گردی از سفر — زانکه گوئی بی نشانش هر دوان را منزل است

گوهر جان در بدن پنهانست چون دُر در صدف — تا تماشا سر از صدف گوهر کشیدن مشکل است

کافر و مومن همه منظور آن خورشید جانست — لیک او چه شود سنگی که چه [illegible] غافل است

اگر تو برگوشش طوق هم بند ما بر سیم نهی
گر چو قمر مهر ماه بگدازی همه تن گوشها
آتش عشق ازل در خرمن اجسام زان

بشنوی در گوشش دل پیوسته بجز آن ناله است
باشی از خورشید گو هر ذره آن شامل است
گوئی [illegible]

دیده مسعود بک تاریک شد از روی او
گرچه نور طلعتش پیوسته در چشم [illegible]

سرو بلند از آن است قامتت
قدش برای کشتن مردم نشانه است
سحر است اینکه نقش تو در دیده مانده است
قامت نمود دوست دلم در قیام شد
شاهد پرست گشته ام ای [illegible]
مستان نماز عشق بابروی همی کنند
شیر دل که آب چشمه حیوان ز لعل تو
آب روان ست نظم من و آتش درو ست

ابروی [illegible]
زلفش برای غارت ایمان [illegible]
هر نقش را بر آب [illegible]
خلقی [illegible]
بگذر سلامتی که نه جای سلامت است
مستی که اندر [illegible]
دندان چو گوهر است برای [illegible]
آتش درون آب نشستن [illegible]

از طعنهای خلق کجا ترسد ای رقیب
مسعود بک آغشته تیغ ملامت است

هر چشم که در گوشه ابروی تو دیده ست
ای مهر شب افروز کجائی که ز هجرت
اشک است که بر برگ گل لاله فتاده ست
گم گشته شده در طلب چشمه چه گردد

پیوسته ز سودای تو چون چشمه چکیده ست
حیوان [illegible]
یا سبزه [illegible] لب لعل تو دمیده ست
آن لعل [illegible] دمیده ست

[illegible] | از رشک تو در دیده او خار خلیده ست
[illegible] | [illegible] پرده دریده ست
[illegible] | در راه تو [illegible] دمیده ست
[illegible] | بنشسته [illegible] ست
[illegible] زیبای تو در چشم در آید | [illegible] کشیده ست
شاید که گرفتار شود [illegible] دل [illegible] | بر دامن [illegible] چکیده ست

بنشسته [illegible] مسعود
مسعود که از لعل تو یک جرعه چشیده ست

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

بچشم مردم اهل نظر قامت تو
بسی ز سرو به بیند اگرچه موزون نیست

نهال تازه ایست چمن در فراق تو
که با لب تو زبان [illegible] سخن گفت [illegible] نیست

چو نسیم بیاید از دل [illegible]
مرا [illegible] که لب تو [illegible] نیست

به پیش سرو روان [illegible]
ز چشم [illegible] روان چه [illegible] نیست

میاکه بی تو دو چشم روان [illegible] نیست
دلم ز دست فراقت [illegible] نیست

[illegible] چو مردم [illegible]
[illegible] که [illegible] نیست

مرا چه [illegible] تو از خیال
[illegible] کسی که [illegible]

خراب گردد هستی هزار بار دلم
گهی نگفتی که مسعود خلوت چون نیست

خطی که بر آن [illegible] رخسار [illegible]
فرمان [illegible] که دل ماست

خطی که بر آن قامت زیبات نهاد
که سرو [illegible] حسن [illegible] کجاست

[illegible] چون [illegible] گشته [illegible]
[illegible] افتاد [illegible]

بشکست کژی دو خم ابروت جهانی
[illegible] گذشته [illegible]

[illegible] گوید [illegible]
[illegible] ماست

[illegible]
[illegible] ماست

[illegible]
[illegible] ابروی تو [illegible] ماست

[illegible]
آن [illegible] که [illegible] ماست

[illegible]
[illegible] ماست

[illegible] دل [illegible]
[illegible] تو همه [illegible] ماست

سودای تو بار مسعود زیان کرد
ما را همه سوداست چو با تو همه سوداست

کسی که بر رخ زیبای تو نظر کردست
دل از کرامت و تقوی و زهد بر کردست

اگر ترا نشناسم ز مست عیب مگیر
شراب لعل تو در من چنان اثر کردست

بمهر خویشتن نگیرم جز او دلربایی
اگرچه با من دل خسته او دگر کردست

که تا خدنگ تو از زه یکی خطا نشود
درو دیده همه یک چشم من سپر کردست

میان دیده خیالت روان همی آید
درون خانهٔ مردم مگر گذر کردست

دلی که مست الست ساقی من بین
زلال خویش دگر بار جیب تر کردست

خزان هجر تو تن خشک کرد لب و دلم هم
ز آه گرم دم سرد بر اثر کردست

اگر بجانب گلزار بی رخت بینند
دو دیده دیدهٔ او چشم من نه تر کردست

ز سوز هجر تو تا خشک شد دل مسعود
بآب دیده دو رخسار خویش تر کردست

یک گل ز باغ حسن تو از زمی چون شکفت
بوئیش رسیده در چمن گلها همه بشکفت

در دیدهٔ من بهر خشش عکس تو چون افتاد گل
ز خنده چون صبح او گفت این گل دگر شگفت

پیوسته باد دیده ام از لطف رویت جدا
از دیدن گل چشم من ای گلشن جان بشکفت

از فی معالمت چون صبا آورد درکنار جان
دلها همه زان بوی او چون غنچها دگر بشکفت

با آنکه باد صبحدم ای دوست در گشت آمدست
در بوستان چون روی تو از روی گل همه بشکفت

با آنکه نیست از گل او جز خار ما را همه
یارب گلستان رخش پیوسته باد ار بشکفت

مسعود یک از دیدنش بشکفت چون گل در چمن

هم تا قیامت [illegible] گرفت

ابروش گاه ناز چو از ماه جبین گرفت — امروز دیده [illegible] تو شیوه [illegible] گرفت

رویش چو دیده چشمه حیوان بجا ماند — خط [illegible] دندان [illegible] گرفت

خال سیاه بر لبت افتاد و از قضا — انگشتری [illegible] لعل [illegible] گرفت

نگذاشت تا زند دلم توبه [illegible] — دنبال [illegible] گرفت

در دیده چون خیال تو آید برای گشت — ملک [illegible] یقین گرفت

میداد پند دی که مرا زاهد از بستان — امروز دیده [illegible] گرفت

بنمود لب خنده دل برد گفتمش — [illegible] گرفت

چون بر کمان ناز نهاده خدنگ [illegible] — از ابروی غمزه [illegible] خراسان چین گرفت

مسعود [illegible] بر [illegible]
[illegible] گرفت

[illegible] دیده [illegible] از [illegible] گرفت — دل [illegible] گرفت

[illegible] — [illegible] گرفت

[illegible] — [illegible] گرفت

[illegible] — [illegible] گرفت

هر دو جهان [illegible] — [illegible] گرفت

مسعود داشت آرزوی خال [illegible] تو
حاصل گشت تا که بدندان زمین گرفت

قامت زیباش چون در نظر [illegible] گرفت — [illegible] گرفت

[illegible] چو دیده [illegible] روان کرد آب — آتش از دل بجانست و دود بالا گرفت
گرد چو معمور عشق جان خراب مرا — قلب شد غم رسید [illegible] دل ما گرفت
اهل تصوف چو دید در خم ابروی او — توبه ز محراب کرد ترک مصلا گرفت
[illegible] — صحن [illegible] گرفت
[illegible] عشق تو [illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — در دل [illegible] عشق تو [illegible] گرفت

دیده مسعود گر به ریخته چندانکه آب
آتش سودای او از سر تا پا گرفت

[illegible] ایمان [illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] دوست
[illegible] — [illegible] دوست

از رخ میمون او عید مراد من است — هست چو پیش نظر غره غرای دوست

سبزه نوراد او چیست تازگی خط یار — صبح در اوراق چیست خنده لبهای دوست

بسکه خیال رخش در نظرم نشسته است — هر طرفش خواسته صورت زیبای دوست

پایه عمر من ار باد گرچه شود در طلب — من نتوانم گذشت از سر سودای دوست

از سبب مسعود یافت [illegible] پرستی شده — ملک وجودش گرفت حسن دلارای دوست

ای راستی آن دهن [illegible] تو مانده است — دیده و دل [illegible] تو مانده است

باد آمد و بوی چمن آورد بگلزار کو — آویخته دل در خم [illegible] تو مانده است

از حال دل من خبری نیست که در دست — صد تیر یک غمزه جادوی تو مانده است

در چشم درآمد نگران قامت چون تیر — عشاق [illegible] گشته چو ابروی تو مانده است

شاید که ببیند نظری گاه سواری — [illegible] تو مانده است

ای دیده نرگس رخ زیبای تو دیده است — هر سو نگران [illegible] تو مانده است

[illegible] — در سر [illegible] خنجر [illegible] تو مانده است

هر کس [illegible] — آنکه دل خسته من [illegible] تو مانده است

[illegible] — مسعود جدا ماند ز پهلوی تو مانده است

ای دهان دیده و دل [illegible] — [illegible] جان مشتاق منست

چند مانی [illegible] — خون من خواهد گرفتن دامنت

[illegible] — تا چه ساره باشد بهار گلشنت

گل کند جامه قبا در بوستان
هر سحر از حیرت پیراهنت

حسن ذاتت ظاهر و باطن گرفت
تا بدیده صورت سیمین تنت

مردمان یابند کحل معرفت
چون صبا آرد غبار توسنت

گر کشی یک بوسه ده خون بها
تا نماند خون من در گردنت

پا نهی بر دیده ام از حسن چون
مردمان گویند منت بر سرت

دیده مستور تاریک شد
زآرزوی نور قد روشنت

خطی کان مه گرد لب کشیدست
نبات است آنکه بر چاه او دمیدست

لبش حلوا و خطش دود دام است
کسی سبزه و حلوا کم چشیدست

از گل رویت جهانی تازه شد
سیه عنبر را بیک صورت که دیدست

دلم شد تازه از باد سحرگاه
چنین رائحه کز گلشن وزیدست

ز حیرت گم شده گوید این دل
چه بادست اینکه از بالش رسیدست

مگر از نتیج می جسته نشانش
که گل از هر طرف پرده دریدست

ز خشکی غنچه می لب لعب را
اگر لوفی از دهن زانش بریدست

چمن میداشت از بهر جا ...
زبان را از تشنگی سوسن کشیدست

ز حیرت سر اشک از بهر شبنم مقصود
که خون از دیده نرگس چکیدست

ز آن قد نتوان گفت که سرو است علامت
گر زلف سیاهش ... هر سو ... است

دل شیفته از نرگس جادوی تو گشتست
الغوان چه ... ...

در هر مژهٔ ناوکِ حسنت بنهاده
دل نیست کزان غمزه جهیدست سلامت

زاهد منم و شاهد و ساقی و شرابست
بگذار بسلامت تو نهٔ مرد ملامت

با قد تو لافی که زدی سرو سرافراز
یک پای بماندست ستاده بغرامت

سودای فراق تو که کوهیست گران بار
چون حلقهٔ گیسوی توام ساخته تمامت

هشیار ندیدست کسی دیدهٔ مسعود
تا آنکه رسیدست لبش بر لبِ جامت

چشم مستِ فتنهٔ دین و دل هشیار مست
فتنه انگیزد چو گردد شاهدِ خونخوار مست

دل که از تیمارِ چشم تو شد بیمار باز
جان تو باید چو آئی بر سرِ بیمار مست

چشم تو مستست لیکن بهرِ کشتن هوشیار
کس ندیدست این چنین فتنه گهی هشیار مست

زان می که آن چشم تو مستست ساقی جرعهٔ
بر لبم ریزد بگردان بی می خمار مست

پردهٔ وهم از رخ خورشید انور بر فگن
تا شود هر ذرهٔ آن تابشِ انوار مست

از سواد گیسوی تو از بیاضِ عارضت
هر طرف گشتست هم مؤمن و کفار مست

گر بیفتد سایهٔ مستِ جمالت بر زمین
هر طرف گردد ز مستی‌اش در و دیوار مست

گر نسیمِ زلف تو یابد دماغ نازکش
گم شده آید برون از حجرهٔ هر عطار مست

چون برقصد مستِ مسعود از هوای آن حریم
گردد از مستیِ او باغ و گل گلزار مست

این باد ز گیسوی دل آرام رسیدست
یا آنکه مسیحا به تنم روح دمیدست

نرگس که همه چشم شدست در طلبِ او
هر دیده بجستی دگر او را نگزیدست

گر غنچه دهن بسته ز رشک عجبی نیست
لعلِ تو بالحان تر آواز کشیدست

یک جانب سرو چمنی چشم گشاید — انفاس که دران قامت زیبا بپیوسته ست

تو جز وشق کسانیکه نگردند بگردند — خونابه دل کسی که زرو نگرد و ندیدست

آنچ از تو سر و برجستنی دل خسته نهان کن — من گرد دامن امید دست زدی آنچ شنیدست

هر گاه که پیغام تو پیدا نگذارد — من گم شده ام از حسرت آن چون شنیدست

این آب حیاتست که زنان برآنست — یا چشمه حیوانست که بر خضر رسیدست

زنهار غمت نیست دل خسته مسعود

بالله که بهر غمت اقالیم فریدست

خورشید دو [illegible] گردانیدست — گر عکس [illegible] عنبر آگندست

صبا کوی بران سست [illegible] نگار دام — پیامم [illegible] زو بیندست

نبال تند تو و سینه ام [illegible] گرفت — مخمر و مشان و دو دم [illegible] بر اندست

[illegible] بانست — اگر چه آن [illegible]

[illegible] نشستن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] قامت [illegible]

[illegible] مسعود [illegible]

[illegible]

باز آن گل خندان من در چمن [illegible] — نرگس [illegible] چون ابروی یار آمدست

با چشم او غلطان شده [illegible] — مست خراب بیخبر و چشم هشیار آمدست

جعد سیه را باخته از عاشقان [illegible] — [illegible] بازار آمدست

باد صبا گیسوش را [illegible] چنان [illegible] — کاندر میان هر شکن دلها گرفتار آمدست

بلبل نواهی میکند [illegible] اندر چمن — [illegible] در قفس اشجار آمدست

هر جا که اندر خانقه صاحبدل ابرو ست گو — اندر رشته گیسوی او در بند زنار آمدست

[illegible] — [illegible] خمار آمدست

[illegible] — گوئی میان بوستان سروی برفتار آمدست

مسعود [illegible] سرمایه ایمان زیان
الفت سر گیسوش را جانم خریدار آمدست

این صورت جانست که در لوح ضمیرست — یا آینه [illegible]

[illegible] — [illegible] منیرست

[illegible] — [illegible] مثل و نظیرست

[illegible] — [illegible] آفاق اسیرست

[illegible] گشته ست — [illegible] دل شیفته [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

مسعود [illegible]

آن خسرو خوبان شه جان بخش نفیرست

آن را که برابروی تو پیوسته نمازست   فارغ ز عبادات همه اهل نیازست
هر چشم که سازی دو گر از ناز برآئی   ای شوخ دغاباز نگوئی که چه سازست
سر چشم ابروی بتان را چه شناسند   حاجی که روان همچو شتر سوی حجازست
عشق ست که بر صورت خوبانست منقو   دیگر همه وهم ست و خیالات مجازست
در کوی خرابات نه راهست و نه منزل   بگذر ز مناجات که آن راه درازست
قومی که بدر بتکده و قومی بره کعبه   ماایم در میکده و ساقی و نیازست
خواهی که اگر در حرم خاص درآئی   زود آی که بر عام درمیکده بازست
در رشته عشقند مقید همه ارواح   کان رشته ازل باز درین کوی فرازست

سر رشته دلست اگر ستر الهی ست
سعود بکش تا بکشاید که چه رازست

ای نرگس سرمست ترا خواب چرا نیست   در دیده شوخ تو بگو آب چرا نیست
قربانی روی تو شده خلق که عیدست   ای ماه من از چشم تو قصاب چرا نیست
از رشک دو رخسار تو گرمیست بگاهش   زان تاب در آن عارض مهتاب چرا نیست
پیچیده و شد از پنجه پیچان تو این دل   از تابش آن زلف ترا تاب چرا نیست
در صافی لبهای تو گم شده دل مسعود   آن لعل تو بس غرق می ناب چرا نیست

مجروح چرا گشت ز لب لعلت مسعود
چون او مگس ست بر سر جلاب چرا نیست

از خیال زنخندان دل که بچه افتادست   مگر از کرده آن خال [illegible] افتادست

عشق محبوب نه چندانست اگر زن عاقل — کس ندیده است بجهان که چه افتاده است

من آشفته نه تنها سر زده ام مگر از او — ناله آن زلف شب رنگ تو افتاده است

هر که از فتنهٔ چشم تو گرفتست گوشه — زلف گیسوی تو زین بیش سر به افتاده است

ماه از خلق [illegible] دید نمود [illegible] ابرو — اندرین شهر از آن شبه افتاده است

خط از سبزه [illegible] آب زنخش — چند دل تا که ازین تاب به افتاده است

گل آلاله [illegible] دست [illegible] — بر سر خسرو [illegible] افتاده است

اختران فلک [illegible] بالا [illegible] — هر که بالای تو ندیده است ته افتاده است

دل مسعود بردن نیاید ازین چاه زنخ
بر سر خاک نگهبان [illegible] افتاده است

دل ز سودای تو در آب افتاده است — جان ز دیدار تو در شوق ولا افتاده است

گرچه چشم مست ز دیدار تو آسوده ولیک — هم رقیب تو به یک گوشه در افتاده است

از نگاه دگران [illegible] — لیک در عشق همین تو به گنه افتاده است

[illegible] که بر خاک [illegible] — از سر تا [illegible] افتاده است

[illegible] — [illegible] افتاده است

نقش زلف [illegible] — گفت چون [illegible] افتاده است

[illegible] — [illegible] افتاده است

نور رخسار تو [illegible] — [illegible] افتاده است

زنخ جان خواست [illegible]
گفت مسعود که [illegible] افتاده است

مردم از روی تو آنکه جدا افتاد است
دست از خویشتن بشست و نشستم در خون
دیده ها از نظر گرفتن که ز حسن تو رویست
عشق [illegible] همه [illegible] بر حسرت
غرقی در آب حیاتست و جگر تشنه آن
روی بنما و ببر پردهٔ وهم از دیده
[illegible] چشم [illegible] خبر است
[illegible] اوراق قدیم

آنکه عمر گذشته [illegible] جدا افتاد است
بنما بر پای [illegible] جدا افتاد است
دور [illegible] تو در [illegible] افتاد است
آنکه [illegible] بر سر او [illegible] افتاد است
گرچه در عین بقا نیست فنا افتاد است
گر هم از ظلمت آن از تو جدا افتاد است
نیست [illegible] آنکه جدا [illegible] افتاد است
گر اید دوست در آن شهر و با افتاد است

دستگیری [illegible] با سلسلهٔ [illegible]
[illegible] جدا [illegible] افتاد است

[illegible] قبله [illegible] است
[illegible] افتاد است
[illegible] نیست [illegible]
[illegible]
[illegible] ایمن
[illegible]
[illegible] آید او
[illegible] ابرو

آن قبله [illegible] قبله این است
[illegible] دست
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] آن [illegible] است
[illegible] زان [illegible] است
[illegible]

[illegible] افتاد [illegible]

[illegible] برهم و دین ماست

ز ابروی [illegible] ان قبله [illegible] — مکن سجده دگر سوی که همین دین منست

[illegible] — که از تیر اجل در دل مسکین منست

[illegible] پیوسته [illegible] — [illegible] خورشید منست

[illegible] — [illegible] منست

[illegible] — [illegible] بالین منست

[illegible] چشم — [illegible] منست

[illegible] میل [illegible] — [illegible] حسن [illegible] منست

[illegible] — این نگاری که [illegible] دست نگارین منست

[illegible] شگفت — [illegible] خنده [illegible] خسرو و شیرین منست

[illegible] منزل — نقش [illegible] چشم جهان بین منست

[illegible] نبود جانب دیگر مسعود
ز ابروی بتان قبلهٔ آئین منست

[illegible] — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] الغیاث — [illegible] الغیاث

[illegible] — [illegible] آب حیوان الغیاث

[illegible] شهر [illegible] دیدار [illegible] — میکشد [illegible] هجران الغیاث

[illegible] گشته ایم — [illegible] الغیاث

چشم [illegible] — [illegible] زبان الغیاث

نعره شوق تو از راه آسمان — میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گر بگشتی گرد آن زلفان الغیاث

همچو گوی از ضرب چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

بخشش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تن گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف کش مسعود را
مانده است در چاه زندان الغیاث

ده چه شیرین از لب خوبان حدیث — ارچه با طوطی کنند الیشان حدیث

سوسن رعنا که دارد ده زبان — میکند از لعل خندان پنهان حدیث

غنچه را نطق از دهن آید برون — تا شنید آن لب خندان حدیث

دلبر من چون سخن گویان رسد — زنده گرد و مردهٔ غم زان حدیث

دوده دیده بر [illegible] آدم زیر چشم — تا نویسم از سر مژگان حدیث

در جهان چون جان نی دارند دوست — مردمان با این غزل یا آن حدیث

خود شنیدی [illegible] مسعود را
[illegible] حدیث

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] ابر [illegible]

[illegible] قتل [illegible] — [illegible] مرا [illegible] ان [illegible]

[illegible] — [illegible]

دور از شعاع مهر رخت ما بظلمتیم ‌‌ ‌‌ از نور خود بکجبت تاریک من سراج

بگرفت تا ولایت دل را خیال تو ‌‌ ‌‌ محنت شده ست تا حصل و هجران شده ست خراج

عشقت بملک دل چو برآید بخسروی ‌‌ ‌‌ یارب درین خرابه چه پیدا شود رواج

آن ملک خسروی که فقیران بتاختست ‌‌ ‌‌ بفقر و خسته به پشم که بر تاج باد داج

عشقت نشست در دل و غمها بزاد ازو ‌‌ ‌‌ آری ازین خیال همین بر دهد نتاج

تا عالم همه چو شیشهٔ صافست در سرشت ‌‌ ‌‌ نور جمال تست چو کوکب دران زجاج

معشوق با جمال و وجود قدیم ماست ‌‌ ‌‌ با خویش ملکیم چو بدیدم نکو لجاج

مسعود یک ز خویش بیکبار جدا شده ست
شاید که با خیال رخت یابد امتزاج

شعاع روی تو مصباح و جان ماست زجاج ‌‌ ‌‌ زجاج بشکن و مستر برای نمای سراج

بجست مشرب شده جانها از و غسه [illegible] دگر ‌‌ ‌‌ سواد زلف تو سر بسته از شب معراج

زبیته آویزد و بیهر دو لب انا الحق از مستی ‌‌ ‌‌ بیغما بشی چو پر شده درون سینه حلاج

بار زر همه شاهان کنند [illegible] تراه ‌‌ ‌‌ که تا ز لعل بشارت نهند بر سر تاج

طواف کعبه ذات شه اینه تو غرض ست ‌‌ ‌‌ کرسته کعبه تولی و ما انکست همه حاج

بهر دماغ که پیوسته بوی ساغر تو ‌‌ ‌‌ [illegible] تاج و دواج

خراب کرد دل ما را به تیغ عیاری ‌‌ ‌‌ گر تا امید نخواهد ازین خراب خراج

نثار بدی کدایان کعب [illegible] ‌‌ ‌‌ گدا غنی است با آفاق و ما همه محتاج

الهی بالطف [illegible] مسعود
گر رفت عمر [illegible] و لجاج

باب سادس که مردف بر ردیف حاست
تا کشد روح سر از پرده دل همچو زرین

اگر ز کوی تو آید نسیم وقت صباح / ای زنده گشته ز بوی لطیفت تو ارواح
دو چشم مست ندانم که از پی چه بلا / که دانیست گشته ای رفیق چو آن بی اصلاح
فتاد گشته قالب میان شکلی مانده / چو سیل آب نباشد چه سان برد ملاح
خمار از سر ما کی فرود آرد می / که در الست چشیدیم از سبو شیشه براح
ز زردی رخ ما و ز سرخی رخ تو / عجب دو رنگ فتاد است [illegible] نکاح
گشاد پرده ز رخسار خویش را الصبوح / که باده با رخ ساقی به یاد گشت صباح
در خزانه غیب است ولی که با قفل است / ز اسم اعظم حق کن برای او مفتاح
دل شکسته انسان ز جام است لطیف / ز آینه ی تو باید در دل او مصباح

گشاد [illegible] چو [illegible] دست [illegible] مسعود
[illegible] کردی باز [illegible]

اگر چه شاه [illegible] یوسف است [illegible] / [illegible]
[illegible] طلعت او [illegible] / [illegible]
خیال آن خم [illegible] چشم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فتاده اند شهیدان بغمزه‌ات بشکنج
چو ماهی که به شست افتد بغمزه حبله دو [illegible]

بماند تنگ از مسعود [illegible] داعم و شست
چو بسته غنچه [illegible] [illegible] زبان [illegible] غنچ

باب سابع که در ردیف برو لعیت خا معجمه

حیات [illegible] غافل از انفاخ
[illegible] نظر کن [illegible]
چه سود گر [illegible] زر و زر
[illegible] گستاخ
[illegible] بر آمد [illegible] از [illegible]
[illegible] بستانی

اگر کند خالی از اغیار دل مشتاقین
[illegible] میان خانه کاخ
برین [illegible] چه سازی [illegible] فراخ
نگه [illegible] هجران چو [illegible] سوراخ
[illegible] هر [illegible] شاخ
ادب [illegible] چو بنده شد گستاخ
[illegible] سینه [illegible] طباخ

ز راستم ورسم بردن ای [illegible] مسعود
[illegible] نظر کن [illegible] شاخ

[illegible]

[illegible] گشاد آن رخ

[illegible]

ز توحید مست این نکته که گفتیم / بداند هرکه سوزد زنده چون لخ

چه نسخ ساعتی باشد که مسعود
به بیند در رخ آن یار نسخ

از لبت گشته لعل کان منسوخ / وز رخت ماه آسمان منسوخ
حسن رویت چو آشکارا شد / حسن یوسف شد از جهان منسوخ
گرد لعلت دمید چون خط سبز / خضر با چشمه شد روان منسوخ
نقش تو چون نبشت کلک قضا / گشته نقش همه بتان منسوخ
آیت عشق تو چون نازل شد / آیت عقل شد بنشان منسوخ
چشم تو معجزه است کز سحرش / میکند سحر ساحران منسوخ

گر مسعود چون سخن آغاز
گشت اشعار شاعران منسوخ

باب ثامن که مردف بود ردیف دال است

پرده بردار که تا پیش تو آیم معبود
با تو پیوست مرا عشق حقیقت آدم
درد آهم همه آفاق گرفتست ای دوست
شمع پروانه صفت چرخ زبانه سوخته بود
ساخته آئینه ز هر دیده خود مردم چشم
سعدی اسناد نبشت در ازل عشق تو را

سر نهان است چو ان ابنبر تو بین
گر نداریم بجز قبله رویت مقصود
که درین دائره جز نقطه نبود نبود
تا بجز آتش عشقت نه نماید دود
نیست رویت ز سراپرده چو خورشید نمود
تا ببیند چشم جمال تو نماید موجود
که او از کرامت غزل ابن نجود

بنده سعدی که [illegible] رخ [illegible] سعد

نتواند که بجا آورد مهر الا مسعود

عیانست در رخ خوبت کمال صنع احد — که دور باد ز روی تو چشم دیده بد

کمال حسن تو تفسیر قل هو الله احد است — که در جمال تو نور احد ... سبحی نابد

هر از ذات تو مفهوم شد صفات الله — که الله صمد به نقاب وجود ماست ابد

موحدان بگشایند چشم خویش اگر — بران جمال که هست لم یلد و لم یولد

چه صورتست ترا ام بکن که کفواً — برای معبد دل عاشقان مست احد

گرفت شادی فتنت چون همه ولایت دل — ز ناب جان شده مهر دل عقل و هوش خرد

بنشته سورهٔ اخلاص در غزل مسعود
که تا ز آفت زلفت خدا خلاص دهد

هر که در کوی عشق یار آمد — بیهش و مست و بیقرار آمد

مطربان چنگ زن که نقش کنان — در دو چشم خیال یار آمد

نقش روی تو چو در دل بنشست — گل میان خار خار آمد

سنبل او دو ره گیسوش چو زلف گرفت — خون دل خورد و بس خیار آمد

او الف چو بالام پیوست — لام الف چون چو در کنار آمد

در به بندم که تا برون ناید — شاه خوبان چو در حصار آمد

دور باشی ز غمزه اش فرماید — در دل مردمان فگار آمد

گل روییت از چشم مشد بیرون
در دلم باز خار خار آمد

چشم من چون از هوای باز زاری میکند — هجر در دل داغهای یادگاری ...

تا نیامد خیالش در میان دیده ام
نقش او چون در سواد چشم من آید [illegible]
تیر مژگان [illegible] از این نرگس خونریز من
از رگ گل [illegible] [illegible]
[illegible] خوان [illegible] [illegible]
[illegible] مژگان می [illegible] چون [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

هر دلی بر در ستاده پرده داری میکند
دیده مژگان را گرد روی آن حصاری میکند
بر دو رخش از رنگ مژگان زرنگاری میکند
از برای نقش لعلش جان سپاری میکند
چشم مست خویش را عمداً خماری میکند
در دل هر خسته صد زخم کاری میکند
[illegible] چون هر لب [illegible] سواری میکند

عشق او تا در دل مسعود بگرفت قرار
از قرار خویش را در بیقراری میکند

در رخش در باغ چون [illegible] ایشان [illegible]
الغرض [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] در باغ چو باد از [illegible]
[illegible] خط چو شد آن [illegible] رخسار او
لب شیرین تو چون [illegible] از [illegible]
[illegible] لعل تو [illegible] شد مست چنان

گشت از دیده ام نرگس [illegible] غلطید
[illegible] گشت پریشان [illegible] غلطید
سنبل گل [illegible] شد [illegible] غلطید
[illegible] فلک از [illegible] گردان غلطید
بر سر خاک روان آب چشمه حیوان غلطید
از مستی [illegible] غلطید

دیده بر دست [illegible] از [illegible]
[illegible] مسعود چو گو بر سر میدان غلطید

غمزه‌اش در سحر چون با چشم جادو باشد
سر که چشم مست او گرد خرابی جهان

آفت العقول [illegible] شده
[illegible] [illegible] شده

چشم خواب آلوده او بود مست از خواب ناز — گر ز بیداری آن گردید ناگه هشیار شد

صبح رویش دید چون در شام زلفش چشم من — چون بنفشه در خزان ... بر خود بار شد

از تنزه حشمت چو در ملک لطافت گشت شاد — ... در ... جاندار شد

ساحری آموخته در کار نظم من نصیب — من کشیدم دست ... چو زنار شد

خاطر مسعود یارب از این اوستادان ...

جست بوی بخشش چو از آفت ... بیزار شد

اگر دلت ... غمزه ... — آخر بر چشمه حیات رسید

تا که دیدم شعاع ... — گر شد از چشم آب مروارید

چون تو از نعت ساختی ... — ای لبانت که همچو ... نیلید

مردم چشم تو کر شاهد جانست — خال را با غمزه کرد شهید

ما را دو قوس در عقرب — هیچکس ... کس نشنید

عشق تو برق زد در دل — جگرم را ز ...

در میان لبت چه ... — مشتری چون ...

برق آبی در آمد خورشید — در زر ... چو ... بارید

چشم مسعود یاب منور گشت

چون غبار رحمت بدید رسید

هر که از خوی ... ازان ... — برده ... رقوم گلگون چکید

خوان کرد ... چو ... — تا ... زلف ... چاه

... دلگشا ... خویش — از شرم ... شود ...

خنده زند لبش چو کند گریه چشم من
ماندست باز و باز چو نرگس در انتظار
خون میکشد چرا بنشان از دختران رز

برق از زمان درفشد که ابر سیه چکد
زان چشمها کشاده مهر سبحه گه چکد
راسخست این که خون عروسان ازو چکد

مسعود شاه روم کشیده سپاه زنگ
تا چند خون ز تاختن آن سپه چکد

باز ساقی مجلس میخوار کان تازه کرد
دفتر پرهیزگاری دل که گرد آورده بود
عقل را اندازهٔ آن نیست تا آید با امیر
در حصار عشق خوبان هر دلی کامد فرود
حسن کامل یافته چون از جمال ذوالجلال
قرص مه را کلفه بر چهره افتاد از رشک

تو به مصحف شکسته و هر طرف آوازه کرد
رشتهٔ عقل از میان بگسست و شیرازه کرد
تو برای بردن دل حسن بی اندازه کرد
عاقبت پابند ماند و گم ره دروازه کرد
بر همه خوبان رخش قیمت از آن ده باره کرد
بر سر بازار چون آن خورشید خوبان نظاره کرد

در دوای مسعود بک دائی که بود از هجر یار
ساقی تو باز آن درد کهن را تازه کرد

ترا از برگ گل کان سبزه تر شد
خبر از خوبی او چون توان کرد
ز خوبان فتنه بود است هر سو
من اهم واشستم دل روزگاری

رقم از مشک بر لوح قمر شد
کسی کو دیده جنبش بی خبر شد
چو تو برخاستی شوری دگر شد
به آسیب تمنش زیر و زبر شد

نظم است کحل نبینی چون در لبه داد
ازان مسعود بک صاحب نظر شد

بر بام آسمان حسن قضا بر نشاند — ماه شب چهارده آورد در کمند
آن شاه زنگبار که در ملک روم بود — زان لشکر حبش ز قضا شد حصار بند
سبزه دمید گرد لبت چشمهٔ حیات — از بنفشه [illegible] که بر لب آن قند
در باد سنبل آمد و عقرب در آفتاب — در طالعش ستاره شناسان همه کنند
چون بافته کمند سیاه از دو زلف خویش — دلها ز خویش گشت بهر خانه پای بند
دزدیده دل ز پیش لبهای شوخ دزد را — خواهم گرفت ورنه برای خدا بخند
نازی که هست در قد و بالای تو کجاست — با آنکه سرو راست شود نخل شد بلند
بنمای رخ خویش که تا زنده پیش تو — سوزم چو عود خویش ربایم همه سپند

مسعود هر دو است که سوزد چو عود خویش
از تابش [illegible] چنین کمتر از سپند

زلف شب گون چو گرد آن لب شد — روز امید عاشقان شب شد
آفتاب در دو قوس سنبلهٔ او — قوس او چون دو گشت عقرب شد
سبزه چون گرد لعل لب برست — مشک با برگ گل مرکب شد
خون من آب شد ز غیرت او — [illegible] لبالب شد
عشق تو آتشی بجان در زد — [illegible] موجب تب شد
ای که زلفت چو بافت از دم تیغ — مرغ جانم ز بند قالب شد
چشم از دیدنت چرا بندم — دیده بازی چو مرا مذهب شد
قصهٔ عشق همچنان باقی — وصف اولین مرتب شد

اختر سعد طالع مسعود شد

خاست اجسن باد تخشب شد

هست که از صبا از رخ آن سیمتن آید — روح از را اندر تن [illegible] آید
است آشفته تن باد و دل شیفته من — از سلسله زلف شکن پرشکن آید
از غنچه دران لعل شکر ریز تو بیند — از جسم [illegible] آن آب روان [illegible] آید
از رنگ شود خون چو سوی لاله ببینی — وز شرم [illegible] آید
پیراهن یوسف برساند بر من بسیم — تا در شبم نور [illegible] آید
از نرگس ما گل برخ زیبای تو بیند — هر سحر [illegible] پیرهن آید

بی یاد فراق شمع جهان سوز بسازد
مسعود چو پروانه پی سوختن آید

میان بوستان روزی اگر آن دلربا باشد — صبا برگرد سر گردد [illegible] زیر پا باشد
بهار است و شراب و شاهد نازک [illegible] — در این ایام [illegible] ساقی [illegible] باشد
ز بلبل ناله خیزد گر گل از چشم غایب شد — نسیم از باغ می رسد نوای بی نوا باشد
زند در دیده دام تیری چو آب [illegible] — ز چشم ما [illegible] آب آید گر [illegible] خطا باشد
چو چشم مست او خنجر کشد از بهر مشتاقان — کسی گویای پس آرد [illegible] کجا باشد
من از باد صبا در صبح وصل یار می جویم — نباشد ناپسند کاری که بر باد هوا باشد
[illegible] از چشم او دامن [illegible] از شوخی — ندارد بیم آن مردم که در عین بلا باشد
شود در [illegible] در ناله و زاری — میان دوستان جای [illegible] ماجرا باشد

چو [illegible] مسعود [illegible]
جلوت باشد که او گریه [illegible] جدا باشد

چون در میان باغ [illegible] بود / در [illegible] نرگس [illegible] بود

آب حیات [illegible] / از دور [illegible]

[illegible] / زهره [illegible]

[illegible] / [illegible]

گرد سمند تو چو برآید بر آسمان / در چشم روشنان فلک توتیا رود

من غرق آب دیده و تو [illegible] / دایم میان ما و تو این ماجرا رود

هر کس [illegible] / [illegible]

[illegible] استاد / [illegible] آزاد

[illegible] / چون دیده [illegible] شمشاد

[illegible] / تا در [illegible] ز لب تو شده [illegible]

[illegible] هوا [illegible] / [illegible] آب گل [illegible] باد

[illegible] / [illegible] خاک [illegible]

[illegible] / باد [illegible]

بر [illegible] ای شوخ کجا چشم گشاید / از دیده [illegible] آباد

[illegible] لعل تو [illegible] چشم / چون باد صبا [illegible]

[illegible] غنچه [illegible] / [illegible]

[illegible] رخسار تو آن زلف تتاری / [illegible] در باغ [illegible] افتاد

سروی و صنوبر [illegible] قد تو ای شاد / اندر چمن گلزار شده [illegible]

نیلوفر رعناست مگر چشم تو ای شوخ — کان زنگی گردان سپه راست شده بنیاد

مسعود چو در چادر صد برگ رخ اوست
پیوسته خزان از رخ رنگین جدا باد

لاله رخسار من از حسن چو در صحرا شد — دیده در عارض او نرگس گل بینا شد

سرو آزاد که در باغ سر افرازی بود — دید چون قامت آن بندهٔ آن بالا شد

لاله زان حسن چو زو داغ نهان شد [illegible] — خنده [illegible] گل [illegible] لالا شد

در کمان گوشهٔ ابرو تیر از غمزه [illegible] — که هم از [illegible] خوردن ناپیدا شد

بر شعاع نظر چشمهٔ خورشید بخفت — [illegible] در یا نظر [illegible] بالا شد

چشم تاریک من از پرتو او روشن شد — [illegible] حسرت [illegible] بینا شد

کار مسعود [illegible]
رونق [illegible] خویش [illegible]

نرگس جادوی تو چون [illegible] استاد شد — کفر در عالم ازینت اسلام بنیاد شد

پیش او لیلیا استاد چون غلامی کرد سرو — [illegible] سر بلند و سرکش و آزاد شد

چشم من از [illegible] — دیده ها هر دو [illegible] چشم [illegible] آباد شد

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] بنیاد شد

چشمه [illegible] — [illegible] فریاد شد

[illegible] بر باد داد — زلف [illegible] از باد صبا بر باد شد

گر [illegible] سعدی [illegible] مسعود [illegible]
بر [illegible] اهل سخن [illegible] استاد [illegible]

شهر من در شب تاریک چو مه میگردد / گرد بر گرد لب چو سیه میگردد

مردم از راحت آن چشم نخواهد گشتن / خنجر غمزه کشیدست و سیه میگردد

گر نه زلفش که سواد است از و در هر چشم / بهوا لشکر حبشی از بابل کهنه میگردد

گشته این دیده که از دیدن آن لشکر محروم / روز من از ماتم آن گرد سیه میگردد

میکند چشم تو دنباله چو رهزن آن را / حلقه ها بر سر زلف تو بته میگردد

یار خود را چو همی بینم با اغیارش / در دو هجران که یکی بود بده میگردد

سیه رسد شادی وصلش چو بهوش دود / غم او گرچه چو کوهیست چو کاه میگردد

اگر تو روی نمائی نظر روان گردد / و اگر تو لب بگشائی شکر چکان گردد

چو تیر غمزه گشائی ز گوشه ابرو / دل و دیده مردم به سر روان گردد

نشاط گیسوی پیچان تو چون شانه زنند / هزار آن شکن که گشاید دلی کشان گردد

چو باد صبح گهی پیش مردمان تازد / گر تا به پای چشمها روان گردد

چو پای توسن تو بر سر باک نهند / سیاه نشود پاک و چشم او گران گردد

برای سود ز سودای تو نیم باز / اگرچه مایه عمرم ز آن زیان گردد

ز شست رفته چو تیر از بخانه کی آید / اگرچه قامتم از آرزو کمان گردد

همه یکی نتوان گفت وصف رخساره / اگرچه هر سر موی صد زبان گردد

خیال روی تو در چشم هر که بنشیند / [illegible] نشان گردد

درون صحن خرامی چو با کرشمه و ناز / [illegible] گردد

نشان روی تو کم شده ز دیده سعود

سیاه روی شود هر که [illegible] افزون گردد

دل غریب چه [illegible] افزون [illegible] — [illegible] خیالی [illegible] گردد

تو وصف سبزی [illegible] — روان ز لعل [illegible] گردد

قد بلند تو در دلبری [illegible] — چنان [illegible] که [illegible] جهان [illegible] گردد

تو سرو [illegible] و دل عاشقان [illegible] — [illegible] چشم [illegible] گردد

[illegible] دلم آتش [illegible] — [illegible] گردد

[illegible] روی تو در دل [illegible] — [illegible] خدا [illegible] گردد

از [illegible] — [illegible] گردد

[illegible] روان [illegible] — [illegible] دست [illegible] آید

[illegible] یار [illegible] — [illegible] از غیب [illegible] آید

[illegible] — [illegible] زبان [illegible] گفتار آید

[illegible] ملک این نکته بلوح [illegible] — [illegible] زبان [illegible] گردار آید

[illegible] — [illegible] آید

[illegible] — [illegible] همه [illegible] آید

[illegible] — [illegible] یار آید

[illegible] — [illegible] آید

[illegible] نسیم [illegible] — [illegible] موی [illegible] آید

[illegible] سرو [illegible] — [illegible] آید

کفر زلفش دل مسعود ازان بگزیدست
تا بهر موی ازان رشتهٔ زنار بود

آتش عشق چون پدید شود
[illegible] آفتاب ناپدید شود

ای پدید است نفس بازیگش
تا که [illegible] بایزید شود

[illegible]
[illegible] نور [illegible] شود

[illegible]
خاکی از تو مستفید شود

[illegible]
هر که از [illegible] شود

پاک اگر نفس [illegible]
از سگی بجز کی پلید شود

از قریب ست از رگ گردن
[illegible] شود

نفس شریست کو الخیر است
واز سر گوشش بوسعید شود

[illegible] شود چو گل نرگس
تا بهر دیده دوست دید شود

[illegible] دوست
از خود و از جهان [illegible] شود

[illegible] مسعود [illegible]
[illegible] پدید شود

[illegible] خواهد کرد
[illegible] کجا خواهد کرد

[illegible]
هدف تیر بلا باز کرا خواهد کرد

[illegible]
که نماز همه اصحابه قضا خواهد کرد

[illegible]
تا [illegible] جدا خواهد کرد

[illegible] میدان تو دلها ست [illegible]
ترک [illegible] خطا خواهد کرد

حسن را قاعده جور بست تا میدانم
بار گردی که مسعود وفا خواهد کرد

شب را چو نه مردم دیده پلک زند — کان غمزه در دل از مژه هر دم کمانها زند
دل ها برای نقل لبانت شراب خوار — غمزه کباب سازد و خنده نمک زند
آنرا که انتظار سببِ دیده باز کرد — هرگز گمان مبر که پلک بر پلک زند
عاشق بیاید دست برآرد اگر نفس — خیزد قیامتی که فلک بر فلک زند

بادِ صبا سموم شود بهر عاشقان
هر صبح آه گرم چو مسعود یک زند

بگشاد درِ میخانهٔ مستان برسیدند — از گرده می از همه آفاق رسیدند
خمار نهان گشت در میکده شد باز — ایشان همه بیخویش شده باده کشیدند
آن باده چنان کرد اثر در دل ایشان — گشتند همه ممتزج باز چکیدند
دیدند چو در باده لبِ لعل دل آرام — از بتکده و کعبه همه پا کشیدند
آن لب بگرفتند و لبِ بست بماندند — تا آنکه بکلی همه از خویش رهیدند
عکسِ زلفش در دل ایشان چو بیفتاد — سرگشته شده در طلبِ آن یار دویدند
از بادهٔ آن لعل صفا یافته چون دل — در دل رخ معشوق همه عین بدیدند
بگرفت همه پاک دل از حسن چه معشوق — عاشق ز میان رفت همه معشوق رسیدند

معشوق شده عاشق و عاشق شده معشوق
مسعود نمانده بمیان پرده دریدند

اسرار الهی را از روح من آموزید — انوار سمائی را از از [illegible] فروزید

رندان خراباتی و مستان مناجاتی
آیند همه بر من رندی ز من آموزید

من رند دغا بازم در عشق سرافرازم
در مجلس من آیند از مست دل آویزید

چون شمع شده جانم از نور خدا تابان
گردید بگرد من پروانه صفت سوزید

در صورت من گشتست معنی قدم ظاهر
بینید همه رویم را چشم از همه بر دوزید

بیرون و درون من از دست شده روشن
بر من نرسید هرگز تا در شب و در روزید

مسعود مرا خواندن خود عین خطا باشد
در ذکر خدا باشید لب از همه بر دوزید

باز دل ما گشتان سوی خرابات شد
از نظر ما نهان کوی مناجات شد

فارغ و محروم بود دل ز خیالات عشق
از لب او جرعه خورد باز محالات شد

زاهد سجاده نشین دید چو در حال ما
توبه طامات کرد سوی خرابات شد

از لب نوشین او خورد چو جان لاجرم
علم لدنی ما جمله خرافات شد

زاهد چو آن می اثر در دل و در جان ما
زهد چهل سال من محو بهیهات شد

مست می عشق شد چو دل ما شوریده ام
دعوی تقوی برفت لاف کرامات شد

از رخ تابان او نور [illegible]
شاهم گناهان ما [illegible] شد

شاهد جان رخ نمود [illegible]
پیل هوا را فگند شاه عدم [illegible]

رفت ز مسعود رکیه جمله صفات بشر
او چو همان ذات بود باز همان ذات شد

دل باز دگر سوی خرابات خرامید
در جان هوس شاهد میخواره بجنبید

سجاده گرو کرد و مست باده خمار
دستار فگند از سر زنار بپیچید

شد جانم ازان مست چنان جام صفا
از مستی او انجم و افلاک بغلطید

در حلقهٔ مستان شده رفته بخرابات
از دیدن خرابات شده بین به پرسید

چون دید خرابات درو دید خرابست
بیرون سخنی چند در اسرار تراوید

گفتا که توئی طالب مطلوب چه جوئی
از وهم دوئی جان تو دل را بخراشید

بشنید چو از وی سخنی چند ز اسرار
از خرمی آن چو لب غنچه بخندید

شد مست و چنان زان سخنان طرب انگیز
پرواز گرفت از خود و در خویش نگنجید

پیوست نظر از خود و از خلق ز مستی
در حضرت لاهوت شده بیهوش خوابید

مسعود شده نام مسمی شده دلدار
آن سر ز اغیار برین نام بپوشید

آن ماه چو در طالع مسعود برآید
بودی که همه اوست ز ما بود برآید

ترتیب درین جد خفی گر شود آن گفت
بیشه و نمون صورت معبود برآید

بشناس ایاز ست که از مکر و فریب
هر بار که شد صورت محمود برآید

گردید من از دیدنش اسلام بیارد
چند آتش بگویم که از و دود برآید

آنکه که شود غرق به دریا رغم او
هم عاقبت از وی خوش و خشنود برآید

ملکا او و تختگه خسته و جانست
حیوانست که آنا ز مردود برآید

از شوق قدم سوز چو در حد نازا
خواهی اگر آگاه بوی ازین خود برآید

گر جد دهد حد ثبات بال بسوزی
بدری که قد مست ازان بود برآید

ابها ای دل ز الفکافی پیمانه
هم یونس و هم صالح و هم هود برآید

از حبه تنگلی چه پرستی مه و خورشید
از بردهٔ دل هیکل مقصود بزاید

از کعبهٔ دل دور لبی گر تو بتان را — حاجات روا گردد و مقصود برآید
زود ز عرب رخ اگر طالب اویی — زیرا که محمّد ز عرب زود برآید
گر سایهٔ مسعود برفت از سر خلقی — در صورت من مایه مسعود برآید

آن نور که با آدم لو تجلی شده بودست
این بار هم از مطلع مسعود برآید

امروز درین خرقهٔ من یار برآمد — خورشید حقیقت بشب تار برآمد
ای مطرب خوشگوی بزن چنگ بیکبار — هم یار بچنگ آمد و هم کار برآمد
گلهای ز رخش بر چمن دل چو بیفتاد — صد دسته گل از سر هر خار برآمد
از بسکه یکی گشت دو چشمم بخیالش — هر چار طرف صورت دلدار برآمد
چون صورت او در دل و در دیده نگشت — از پیش نظر پردهٔ پندار برآمد
آن شاهد جان کز همه آفاق نهان بود — برقع ز رخ افگند ببازار برآمد
هر زاهد مغرور که بوی ز لبش یافت — مدهوش شده بر در خمار برآمد
در دیر مغانم گذر افتاد ز مستی — در هر صنمش صورت دیار برآمد
شد بحر حقیقت دلم از جوش بزد موج — هر چاک دری بود بیکبار برآمد
هر عالم و عابد که شده محرم آن راز — بر بست چو شیخ رشتهٔ زنار برآمد
گر صورت عطار نهان شد ز خلایق — در صورت من معنی عطار برآمد
هر مشغله کز نظر خلق نهان بود — امروز ازین روزن اسرار برآمد

مسعود همه است چه اغیار چه اخیار
با آنکه رخش صورت اغیار برآمد

گل خندان من هرگه که از پرده برون آید
ز رشک عارضش در باغ از هر خار گل زاید

هر آن نامردمی که در بستان نشان قد سرو دارد
دهم از دیده آب او را که تا هر دم ببالاید

گل از پرده برون افتد برای دیدن رویش
بحسن آن گلعذار من چو رخ از پرده بگشاید

ز زاریه هر سحر سازم کنار آسمان پر خون
اگر صبح وصال او بیکدم روی بنماید

بجز یک خنده شیرین که تا پیشت کنم زاری
بخندد گل چو در بستان ز بلبل ناله خوب آید

مرا گویی بر دار من وگرنه کشته خواهی شد
بحمد الله بکشتن جانان که ما را خود همین باید

اگر بیرون نمی‌آیی تو جانان شبی این دیده است اسود
ز گلزار وصال تو گلی چشمم بیاساید

اگر چه کرده است سعدی میان شاعران هر سو
غزلهایم کرا مانست پیش سحر که آید

غزل مسعود با سه لفظه بهر لفظی ست معنیها
سخن زاینده است و ابکاری تا چه زاید

نگار من که [illegible] غلامم می سازد
بغمزه ملک دلم را چو ترک می تازد

به پیش چشم تو لعبت نشان همی آید
هزار دیده بر رویش نظر همی بازد

اگر نخندد [illegible] آید از غنچه [illegible]
و اگر نقاب گشاید به مه که پردازد

[illegible]
بحسن قامت زیبا را او همی نازد

[illegible]
اگر بغمزه دل [illegible] آغازد

[illegible]
ز لطف [illegible] دم [illegible] میدارد

[illegible] ز چشم [illegible]
دروان دیده مسعود [illegible] سازد

یارب که [illegible] آن یار خبر دارد
از غنچه گل پرسم کز یار [illegible] دارد

با آنکه درین بستان سرو یست بهر سوئی — من شکل قد دلکش تو دیدم که حسن دگر دارد
بر هر که رسد تیری از گوشهٔ ابرویت — از جان و دل و دیده در پیش سپر دارد
بحریست لب لعلت وان سبز خط بر وی — بر لاله زده سنبل در غنچه شکر دارد
چشمت که ز عیاری خونِ دلِ ما خورده — هنگام خمار آن در دیده اثر دارد
در عین نماز است او در مستی و هشیاری — کان قبلهٔ ابروها در پیش نظر دارد

مسعود بک از زاری با باد سحر گوید
من خاک رهِ آن کو کان شوخ گذر دارد

آمد بهار و بوی از سوی یار نامد — گلها شگفته گرچه آن اندر کنار نامد
ای دوست نقش رویت در دیده چندان دارم — بر آب هیچ نقشی چون برقرار نامد
گر اختیار کردم خم زلف تو چه خندی — بکمند زلف خوبان گه اختیار نامد
در دیده باز کرده ره وصل او نجستم — شبها اگرچه گردی همراه آن سوار نامد
مژگان چشم شوخش همه تیرهاست اندر — نه دلست آنکه زخمش گر بر دل فگار نامد
بر روی ز خون دیده همه شب نگار بستم — بخیال من ولیکن گهی آن نگار نامد

مسعود بک ز زلفش دل کی خلاص یابد
که ز بندیان زلفش یکی از هزار نامد

دعا چو راه بران بعد نیم تاب کند — خمار خانهٔ عشاق را خراب کند
چو بی تو ز قبلهٔ ابروی او جدا ماندم — نماز را چه گذارم که مستجاب کند
ز چشم تا که برفت او گهی نیاسودم — کسی که غرق بخون است چگونه خواب کند
لب شکر بخنده برزد همه را فسونگی — بیک کرشمه هزاران جگر کباب کند

بوقت مردنم آید چو مست و خفته کرده
مرا نخفته میان گل او گلاب کند

خیال روی بهشتی رخی همی میرم
میان گور فرشته گرا عذاب کند

بجوان نگار ز مسعود بک کنار گرفت
دو دیده را ز هوالیش کنار آب کند

ای ز دست نازکی در روی گل آمد پدید
چون قد رعنای سرو خرامان در همه بستان که دید

من همی مردم ز تلخی غم هجران تو
لیک لعل شکرینت در تنم روحم دمید

حسن قدت تا که اندر دیده مردم نشست
چشمها از وی روان شد هر طرف چندان چکید

با نهال قامت نو خاسته در باغ حسن
ای بسا قامت که از سودا ره سرو خمید

نرگس جادوی تو چون ساحری آغاز کرد
مردمان گفتند آمد معجزه دیگر پدید

بسکه شد دل بازبوی حلقه گیسوی تو
در مشام جان مگر از زلف تو بوی رسید

با خم ابروی تو بینم د خلقی ماه نو
عاشقان از دوست خرم غافلان از روز عید

حاجیان در کعبه پیوستند و ماندند از سفر
من براه دوست پویانم که کس پایان ندید

عید را قربانی باید بکش از دست خویش
پیش تو مسعود بک دل را بقربانی کشید

باز این دل مجروح بران شوخ کشان شد
در هر طرفی حسن خوشش را نگران شد

ای باد نسیم نو بهار دل ما آرام
گر آه دلم در همه آفاق خزان شد

آمد چو نسیم سر کوی دل آرام
هر جا که دلی بود بران سوی کشان شد

بر غنچه حدیثی ز غم خویش بگفتم
از پرده برون سر شده زده جانه ران شد

در دیده نرگس که کسی آب ندیدست
از ناله این سوخته چون غنچه نهان شد

والٰهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم

من تصنیف عالم حقانی عارف ربانی مولانا مسعود بک چشتی قدس الله سره

١٣١٤ ه

دیوان مسعود بک

[illegible]

بسعی و اهتمام صوفی [illegible]

مطبوع مطبع ابو العلائی حیدرآباد دکن

یارب برسان از غمزهٔ یار خدنگی   گه از گردش قامت عشاق کمان شد

در هر رخی از حسن تو پیداست نشانی   با آنکه خطش از نظر عام نهان شد

گل دعوی حسن تو چو میکرد ز شوخی   باد سحر از شاخ بسیلی زد و روان شد

مسعود بک او را بمیان دل خواند
چون او بمیان آمد و جانم بمیان شد

اگر ز حال منت خبر باشد   در تو از درد من اثر باشد

مست حسن جمال خویشتنی   از خرابات کی خبر باشد

نظری کن بسوی مسکینان   شاه را بر گدا نظر باشد

این چه دولت بود که پیوسته   تو زنی تیغ و دل سپر باشد

حاجیان سوی کعبه خرامند   عاشقان را بره سفر باشد

منم و شاهد و عالم عشق که   تو بدر عالمی دگر باشد

بیتو از آب چشم و آتش دل   تن من خشک و جامه تر باشد

قبلهٔ جان کعبهٔ عالم است   طاق ابروی تو مگر باشد

دل که بیتو خراب من گشتست   گر تو آئی خراب‌تر باشد

جان ز هجرت بحیله میدارم   دل عشاق حیله‌گر باشد

سر مسعود خاک پای کسی ست
که بکوئیش ترا گذر باشد

آن را که از دل خبر نباشد   از درد دلم اثر نباشد

پابند بمانده ام بزلفت   وقتی جهم که سر نباشد

خواهم که به پیش ناوک تو — خبر دیده من اسپر نباشد
آنکس که بکوی عشق آمد — تا جان ندهد سفر نباشد
گه گه نظری کن که آفتابی — دل ذره خراب تر نباشد
کن مست ز لعل خویش جانان — تا از دو جهان خبر نباشد
از رشک درون دل نشانم — تا بر تو سر اتفاق نباشد
دل هست که از تو نیست محرم — باشد خبری دگر نباشد

مسعود بجوان دیده غرق است
در بحر ره گذر نباشد

دل بسوی زلف دلبر میکشد — عقل ما را سوی دیگر میکشد
باز سرو قامت زیبای تو — از درون جان من سر میکشد
[illegible] — دام کس بر مرغ بی پر میکشد
[illegible] — چرخ پیشم گر حساب اختر میکشد
[illegible] — بر رخت از خط زیور میکشد
[illegible] — گرد چون لب سبزه تر میکشد
[illegible] — قدرت الله اکبر میکشد
[illegible] آرا زاج کرد — غمزه ات از شوخی چه لشکر میکشد

[illegible] چون [illegible] دل مسعود ازل
از دهن [illegible] میکشد

[illegible] — از [illegible] چون [illegible]

درچمن گلها شگفته می نماید گوییا | خاست بر چرخ مینا هر طرف اختر سپید
تن چو شاخ بوستان ساقی سبز رنگ من | بر کف او چون گل است جام جان پرور سپید
چون خیالش در میان دیده ام آید ز شرم | مردمک دیده کنان برخ کشد چادر سپید
تا غبار من فرو شیند از آن لب طرب ناک | بادهای زعفرانی ریزد در ساغر سپید
تا که از پرده برون آید گل خندان من | گشت باری چون گل از گریه دو چشم تر سپید

گرد مسعود از هوای زلف وردی دلبران
نامه سر تا سر سیاه و دیده سر تا سر سپید

خواندیم مشک خط تو از رخ خطا کشید | گفتیم شوخ چشم ترا دیدها کشید
سبزه چو دید گرد لبت دل بناله گفت | کان خضر چشمه جوی نگر سر کجا کشید
آمد ز پرده چون گل رخسار تو برون | هر بی نوا که دید چو بلبل نوا کشید
کلک قضا ز قدرت بیچون ذوالجلال | بر صفحهٔ جمال تو صنع خدا کشید
سرو روان من چو درآمد بصحن باغ | برجای ماند سرو چو رفتار پا کشید
چو گرد در میان چمن گشت پیش او | لاله کله نهاد ز سر گل قبا کشید
بالاست آنکه میکشد این دل بسوی او | یا از برای خلق بلای قضا کشید
پیکان وار بگذر از این آشنا ز خویش | باری نگر که بهر تو این دل جفا کشید

این شوخ چشم بر لب لعلت شد روان
مسعود باب دو دیده درین ماجرا کشید

لب شیرین و نرگس خواب آلود | ز تیرش ز چلهٔ این دیده [illegible]
بدارید ای طبیبان دست از من | که غم خشناک گشت و کار [illegible]

زخط دودی بران لب نیست پیدا   بمن غارت که حلوا نیست بی دود
اگر خواهد دل از چشمت تقیبی   بغمزه گو بدان دو دشنه است موجود
کنون نتوان سلامت برد دین را   بکفر خط رخ اسلام اندود
برافگن پرده از رخ تا ببینیم   که ما را از حیات امنیت مقصود

کلام او بدین شیرین ازانست
که سعدی نسبتی دارد بمسعود

سماع عشق یار دلستان در گوش جان آمد   جمالی کان نهان بود در دل عیان آمد
نشان یار میجستم که او را نیست همتائی   نماند چون نشان من نشان بی نشان آمد
زبان بگشاد چون سوسن حدیث عشق میگفتم   شده بسته زبان او چون اندر دل زبان آمد
اگرچه نعمت دیدار نبود رایگان هرگز   چو من برخاستم از خود بدستم رایگان آمد
درون پردهٔ اسرار کان شاهد نهان بودست   گشاده پرده را از رخ بچشم مردمان آمد
گمان غیر دور افگنده بود از کوی او ما را   یقین گشته گمان من چو در دل بیگمان آمد
میان گلخن هجران فتاده خشک میگشتم   زبان وصل او تا گه نسیم گلفشان آمد
بس که این دیده ام کرده روان از هر قدر سیلی   انار چشمها من روان سرو روان آمد

ربود از خویشتن کلی دل مسعود یکباره چون
سماع عشق یار دلستان در گوش جان آمد

این نازنین چون در برش جعد و تار بشکنند   هم سرو بلند از زمین هم کبک پا را بشکنند
از صورت زیبا او نقاش غیرت بگرد   از اوج شوره انقش رهی دلگک قضا را بشکنند
هر که بپای عشق او چون برش در دل بگذرد   مرغ هوس بی پر شود با دام او را بشکنند

مطرب بگو ساقی من تا با می ساغر رسید ‌ هم جام ما را زند و مهر و وفا را بشکند

با آنکه خوانم پیش او من قصه مهر و وفا ‌ هر بار آن نامهربان مهر و وفا را بشکند

کوه فراق خویش تن هر دم که بر گه می نهد ‌ شه را نمی شاید که خود پشت گدا را بشکند

چون طوطیان قندم من از بر از لب زرین چمیز

مسعود که از پای خود بند هوا را بشکند

ما دوش بو از جان دلبر پنهانی را میجوید ‌ دلم هر بیشه از گل چو گل هر بار می بوید

چکانست اشک چشم من مگر ابر بهارست این ‌ که از باران قطر کانش بگویش لاله میروید

چو گرد آلود او یکسر درون خانه می آید ‌ دو پا بش مردم چشمم به آب دیده می شوید

چنان پنهانست آن دلبر درون پرده تا دانم ‌ نشان او نمی یابد دلم چندانکه میجوید

چو از سودای گیسویش پریشان میشود حالم ‌ کسی دیوانه میخواند کسی آشفته میگوید

چرا گردانست چشم من ندانم همچو سیاحان ‌ دلم گشته خود در آن نشان هر سوی میجوید

چو مسعود مست آن شاعر را از زر طبعت

چو او اشعار میگوید بهر بار میگوید

یارب خبر از قفس من باز آرد ‌ تا بر سر او نشد قطره چشم ببارد

جان میبرد د طفلکان چشم تو بازی ‌ خود مردمان لب چه خنده شمارد

نشاندم بدرون دیده خود مردمک چشم ‌ تا او بگذرد گاه تو کس را نگذارد

در دیده نیاید چنان ناوک شست ‌ نرگس به ناز بر آن شکل گذارد

از گوشه ابروی او پیوسته رسید ‌ مردم نتوانند که بر دیده بدارد

کس را سر آن نیست که در چشم نبیند ‌ دنباله خود آن عین بلا را که [illegible]

زرد آئی که مسعود شد از هجر تو بیمار
تا در نظرت جان و دل خویش سپارد

اندر آن لحظه که با دوست حضوری باشد	گر کنی میل ابد حور قصوری باشد
کی کند میل بحورای بهشتی آنکس	که بر پیش نظرش همچو تو حوری باشد
حسن او در همه پیداست تو کوری چکنم	اندران کوش که در چشم تو نوری باشد
از مرا چشم حقارت نگری نیست عجب	نیکوان را سبب خویش غروری باشد
هر کرا میل بخوبان نبود پندارم	گرچه او مثل فرشته است طیوری باشد
چشمها میرود از دیدن او هر سوئی	هر کجا سر و ستادست ظهوری باشد

درد عشق تو نخواهد بدعا ها مسعود
که درین سینه ازان درد سروری باشد

هر کرا در چمن دل چو تو حوری باشد	گر کند میل بگلزار طیوری باشد
نیست میل بما و نه مرا طاقت آن	که بحظ قدری با تو حضوری باشد
چون تجلی کند آن یار که در غار نشست	روح موسی شود و جسم تو طوری باشد
من هم از یاد لبت زنده شوم برخیزم	شد هم کس را از نفخهٔ صوری باشد
چشم خواهد که اندر رو تو نهان از من	چکنم دیدهٔ عشاق غیوری باشد
هر حضوری که بدنیاست ضروری پندار	درد آنست که نه دوست حضوری باشد

هیچ آید که تو در دیدهٔ مسعود آئی
گرچه او را همه ظلم و غروری باشد

بلب رسید ای یار دردا و تا وقت درمان رسد	جان از غمت بیزار شد تا مژده‌ای یاران رسد

کردم بچاره سبزه صحن چمن آراسته
تا آن گل خندان ما در صحن بستان کی رسد

تا سر زلف بلا همچو گو آمد خم چوگان او
بر سر سوار اسپ را آن زخم چوگان کی رسد

[illegible] بنشسته دیده ام از دست آن [illegible]
تا در کنار من شبی آن صبح خندان کی رسد

[illegible] دو دیده ام [illegible] هر سوی [illegible]
تا از کمان ابروش یک خم چوگان کی رسد

[illegible] آب صحن خانه ام [illegible]
تا در میان دیده ام آن مست غلطان کی رسد

گرد [illegible] حضور [illegible] هاروان از [illegible]
تا بر کنار [illegible] آن سرو خرامان کی رسد

هر کرا با یار نشست از سر جان برخیزد
گم شود در خم [illegible] هر دو جهان برخیزد

[illegible] نشانست [illegible] آرام کسی [illegible]
گر شود گم زبان [illegible] نام و نشان برخیزد

[illegible] یار گرفتست همه ملک [illegible]
هر که او را طلبد خود ز میان برخیزد

[illegible] اسپ روان میل [illegible] دارد
گر روانی ز سر جان [illegible] روان برخیزد

هر که خواهد که رسد [illegible] میدان [illegible]
[illegible] جان گرد [illegible] چون گوی جهان برخیزد

گر آن یار خدا [illegible] قبور
هر یکی از خاک لحد نعره زنان برخیزد

[illegible] الموت چه حاجت ز برای عاشق
که خود او از سر جان رقص کنان برخیزد

یار در پرده جانست همیشه با تو
[illegible] تا برود و هم از رخ جان برخیزد

تا همه یار بود [illegible] منی و بی مائی
منی از جان برود از میان برخیزد

چه دل و دین و چه ایمان و چه [illegible]
هر که خواهد صنم او از همه [illegible] برخیزد

از در او [illegible] رقیبان مسعود
از در شاه [illegible] بانگ سگان برخیزد

ز بام خویش چو آن ماه خودنما خیزد | برای کشتن نظارگی بلا خیزد
سواد خط که بر آن عارض سپید شدست | مگر که مشک سیاهست کز ختا خیزد
هر آن دلی که بیفتاد در شب زلفش | بروز حشر پریشان و مبتلا خیزد
اگرچه خاسته در باغ هر طرف سروی | به پیش قامت موزون او کجا خیزد
ز دود دل همه عالم سیاه گردانم | ز جگر پاره چو از سینه شعله‌ها خیزد
در اوج عالم وحدت کند بحق پرواز | چو مرغ قالب من از سر هوا خیزد

گذاشتست ولایت بمردمان مسعود
بدین امید که در صف اولیا خیزد

باب تاسع که مردف بردیف ذال است | بکند ذکر حقی طالب حق ای عزیز

عشق تو رسیدست ز ما دزد کنان آخذ | تا دیده و دل را بکند از همه گان آخذ
دستار ستاند ز سر عالم و عابد | زنار کند از کمر برهمنان آخذ
هم دین و دل مومن [illegible] مسلم برباید | هم کفر ز [illegible] ترسا و مغان آخذ
این شاهد غیبست که حسنت سر او | آن دیده [illegible] تا تا کند از همه جانان آخذ
با آنکه بتان دل ز جهان می‌ربایند | آن دلبر عیار کند دل ز بتان آخذ
آن فتنه که در گوشه آن چشم نشاندی | دل از همه عشاق کند گشته نهان آخذ

مسعود که گویای جهانست به [illegible]
شد گنگ مگر عشق تو زد کرد زبان آخذ

غمهاست ای نگار مرا آن چنان لذیذ | بهار را چه که نبود ناردان لذیذ
یارب چه لذتست بغمهای هجر تو | [illegible] لذیذ

از چاشنی لعل لبت یافت خلق
از چشمه ها زیست بباغ آن چنان لذیذ

آن پسته دهان تو پیوسته می چکانست
از حلوا شدست تلخی چنان لذیذ

گشتم بسی بهر چمن ای جان نیامده
یک میوه چو پسته تو در دهان لذیذ

شهد است میوه دلبها ز عاشقان
در کام شان است تلخی زلال چنان لذیذ

در جام می چو عکس لب ساقیان فتاد
می گرچه تلخ بود شد از لعل شان لذیذ

می تلخ کی نماید از ایشان اگر دهند
زهر بلا هست از آن ساقیان لذیذ

زان پسته دهن شده محروم او از آن
مسعود راست میوه از آن بوستان لذیذ

باب خاتمه که مردیف بر ولایت یاست

کرد دلم را گرفتار سلسله موی یار
گرد باید بدل مؤمن وسواس لعین

باد صبا بوی گل هر دم آرد ز باغ
سجده کنان شد روان جانب ابروی یار

گرچه زند بر سرم تیغ ملامت رقیب
باز دلم همچنان شیفته بر بوی یار

از سر کوی شوق تو باز نیاید پیری
من نه چنانم کشید بار سر از کوی یار

لبخند ز تن منت قبله ابروی یار
تازه شود دل چو گل از هوس روی یار

خنجر غمزه کشید کرد دلم را خراب
رشته جان منست سلسله موی یار

پیک صبا در رسید داد خبر از چمن
گر نتست چو از باده مست نرگس جادوی یار

زنده دل ایم شما کشته بازوی دوست
ایک نیاید کسی سوی من از سوی یار

نه رخ از ابر دالان لب گیسوی یار

ساخته مسعود با درد غمی بیت پر
آه ما در گرفت چون شمع هندوی یار

ای کشیده در کمان ابروان پیوسته تیر
مردمانرا میکشی از غمزه میخیزد نفیر

روی تو ماهیست کو را دایره هست از مشک تر
کاسته گشته هلال از شرم آن بدر منیر

چون دو زلف پاکشان بر سر دوش افکنی
در خم هر موی گردد صد هزاران دل اسیر

مرغ جان عاشقان زان دام کی یابد خلاص
زلف پیچان تو دلبند است و خالت دلپذیر

آب میگردد چمن را زرد میگردد ازان
گر ز سودایت نشان چشم من گرداب گیر

هر سحرگه از سر کویش همی خیزد عبیر
نور میگردد ز گردش دیدهٔ چشم ضریر

در جمال تو همی تابد کمال ذو الجلال
طلعت زیبات چون با فکر می بیند بصیر

گر سلیمانت گردد همچو ساکن مسکنت
خسروی کو یافت آسایش بملک فقیر

دعوی عشقت مجازیست دل مسعود را
عفو کن جانان که او را هست گستاخی کبیر

آنرا که نباشد نظری جانب دلدار
با آنکه فرشته است بدان صورت دیوار

سرّی که درین صورت زیباست نهانست
گر روی نماید بخدائی کند اقرار

ما نقش نه بینیم و مصور بپرستیم
در پردهٔ نقش است سراسر همه اسرار

مسعود درین راه اگر طالب اوئی
در کوی خرابات نگنجد سر و دستار

در کعبهٔ دل شاهد میخوار نشاندیم
ای خواجه مؤذن تو برو روی بخمار

از پردهٔ جان چون رخ گل رنگ کشید او
خار تن ما گشت سراسر همه گلزار

مسعود اگر صورت زیباش بدیدی
بنگر ز انا الحق شدی و منتظر دار

حسن رخ معشوق بهر نقش عیانست
تو چشم بدست آر و نگر در همه دیدار

بر صفحهٔ گل تا القلم از مشک زد آن مه
گر زانکه فلک گرد به [illegible] گردار

تا محو خنده ایم تر سیم زد و زرخ　　از نار چه تر سیم که غرقیم در انوار

مسعود بک از دیدن دست چنان شد
در دیده او باز نیاید همه اغیار

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی گر　　ره گم نشدی زلف تو ابتر نشدی گر
هندو بچه ملک خراسان نگرفتی　　یاری ده او غمزه کافر نشدی گر
پرگار قضا دایره مه نکشیدی　　خط بر رخ تو مشک مدور نشدی گر
بر چهره مه داغ ز کلفت نفتادی　　آن عارض تو خال ز عنبر نشدی گر
در خانه جعدت ره جانم نفتادی　　آن فرق سر انداز تو رهبر نشدی گر
در مصر دلم شور بدین سان نفتادی　　وصف لب لعل تو چو شکر نشدی گر
اقلیم دل ما تنگ بتاراج کردی　　سلطان غمش مثل سکندر نشدی گر
از قبله تمام این دل گمراه نگشتی　　محراب دو ابروی تو رهبر نشدی گر
بر کاغذ تن سطر غمت راست نبستی　　رگهای ضعیفم چو مسطر نشدی گر
رندان خرابات بمیخانه نرفتی　　گر خاک شهیدان تو ساغر نشدی گر
از نقش دهان هیچ ضمیرم نشدی پاک　　نقش تو درین دیده مصور نشدی گر
در چاه زنخ خضر چو یوسف نفتادی　　[illegible] چشمه [illegible] نشدی گر
ایمان همه را تازه ز رخسار نگشتی　　کفر سر زلف تو [illegible] نشدی گر
با باد بریزی تن خاکی ز [illegible]　　این پیرهن [illegible] نشدی گر
در معرکه عشق شهیدم که بخواندی　　از خون شهیدان [illegible] نشدی گر
در جنت فردوس کسی پا نه نهادی　　از [illegible] لب تو [illegible]

مستعود باک از باده چنین مست ملتفتی
آن لعل دلآویز تو ساغر نشدی گر

ابروی تست حاجب آن شاه زنگبار   تو بیگمشد بسوی تو این دیده بیقرار
هندوی ظلم او شده هر جا که هست   اسلام را بکفر ازان خال در نیار
تا بنده آفتاب ستاب ز زلف تست   بیتاب گشت هر دل ازان زلف تابدار
شبها ز تار یکی چشم تیره شد   تا تار زلف تو برخ دیدن داد تار
[illegible] ز تاب فتاد و قبا یافته   لاله غلام تو شده گشته کلاه دار
شاخه خون دیده گریان من ببر   بر دست آن نگار نگاری ازان نگار

تا در خمار مانده و پیوسته می چلد
مستعود باک شراب ازان چشم پرخمار

باب احدی عشر که مردف بدال است   زنند از دل عشاق نوازند مقامات حجاز
میروند از شوق کعبه حاجیان سوی حجاز   پای تیر آید مرا سودای آن زلف دراز
قبله جانم خم ابروی بت رعنا شده   سلیم پیوسته سجده پیش بت اندر نماز
آن بت عیار چون چشم من بگرفت جا   مردمان افتاد در زاری واو در عین ناز
کعبه دل روی او حبل المتین گیسوی او   با خم ابروی او پیوسته مرد در [illegible]
من بلرد لوی او [illegible] در [illegible]   من [illegible] عشق او [illegible] در حجاز
کشتی دل افکنم در میان بحر غم   [illegible]
برد جانم در میان بحر [illegible] یا دا شکست   [illegible]
قطره چون افتاد اندر بحر خود را محو دید   [illegible] نماز

عکس دریا دید در خود از صفات اندرون	لاف دریای بزد بیخود شده اینست راز

چون صدف بربند از گفتن زبان مسعود بک
چند خواهی کرد کشف اسرارهای بی نیاز

ز چشم مست تو زاهد مرا شکستی باز	من و ملامت و رندی و بت پرستی باز
کجاست می که بنوشم ز دست ساقی غیب	که خاست زین دل ما هوای مستی باز
هزار فتنه ز هر گوشه بخواهد خاست	میان دیده مردم چنان نشستی باز
وجود هستی ما از ظهور هستی تست	عجب که عاشق و معشوقه هم تو هستی باز
ز لوح عشق تو پرداز چون توانم کرد	که هر دو شهپر دل را بهم ببستی باز
هزار خیال که در دیده نقش می بستم	درون دیده شکستی و هم به بستی باز

فتاده هیچ دریت از هوای تو مسعود
همی خورد دو سه سوی خنجر و دو دستی باز

در چمن قامت آن نازنین بصورت ناز	مراست جانب سجده در نماز و نیاز
بلا یجوز یجوزی که لا یجوز انشد	بگفت شان نتوان کرد ترک سجده راز
سرشته اند لبت را مگر ز مانه جبان	که خسته کرده دلها نهی چه بردی کاز
ز دست هجر شب و روز حال من اینست	دلم ز سوز چه خورشید تن چه مه بگداز
درآ بدیده من مردمان چشم نگر	میان خون عرق گوئی فتاده اند دو قاز
کسی که مست شراب جمال ساقی شد	اگرچه زنده بود و زخ آن نیاید باز
نمای گوشه ابرو که قبله ام گفتست	بسوی کعبه خاکی کنیم چند نماز
ز چشم مست تو امروز یار مهربان را	بردی آب شده مست اند ... نماز

بشوی دست تو از دل بزاری ای مسعود
که او شدست اسیر کمند زلف دراز

خراب کرد دلم را به چشم مست تو باز | اسیر ماند به هر موی آن دو زلف دراز
به پیش شمع ز دست فراق نالیدم | بخنده گفت اگر عاشقی بسوز بساز
تو ای که کعبه نگر بهر سر تو میگردد | منم که پیش تو آرم همیشه سجده راز
چو نیست قبله بجز جفت طاق ابرویت | بسوی کعبه زرو هست که میکنیم نماز
مرا که قبله ابروی تست پیش نظر | بهر طرف که گذارم نماز هست بجواز
نظر بصورت خوبانست دین و مذهب ما | مرا همین هست حقیقت تراست گرچه مجاز
در آب گل نبود این لطافتی که تراست | سرشته اند وجودت مگر ز مایه ناز
نشان روی تو در هر رخی همی جستم | بگوش جان من آمد ز سوی غیب آواز
وجود یار گرفتست ظاهر و باطن | اگر تو طالب اوئی وجود خود در باز

اگرچه کنگره عرش رفیع شد ای مسعود
تو باز آز هوا تا کنی برو پرواز

باب اثنی عشر که مردف به ردیف سین است | له دهد باده اسرار بآل یسین
جمال روی تو بیرونست از دلیل و قیاس | که از صفای رخ اوست نور عقل و حواس
به کیمیای وجودش دلی که پیوسته | نگشت چون زر خالص اگرچه بود نحاس
ز بسکه دیده بیدار بی رخش نگریست | پلک گرفت چو نرگس ز اشک چشم آماس
شدست زندگی ز تاثیر عشق او رخ من | ز اشک چشم مژگان همی زند الماس
بجز حضور خیالش تو یک نفس نزنیم | دریغ گر نشناسی که چیست این انفاس

۱ نفس نفخهٔ ذات قدیم دلدارست — آمیخته است روح چو معنی درون قالب ناس
چو روح نفخهٔ حق ست و جسم لاشیٔ شد — تا گرچه بینهای گم شده نیکو بشناس
عوام کی بتواند شنید نکتهٔ من — نسیم مشک تحمل کجا کند کناس

درون سینهٔ مسعود چشمهٔ الست روان
که تشنه است از آن چشمهٔ خضر یا الیاس

تا دور مانده ام ز رفیقان هم نفس — چون مرغ ناله میکنم افتاده در قفس
جز سوز سینه محرم من نیست دیگری — جز خون دیده همدم من نیست هیچ کس
فریادرس توئی و مرا عجب میکشد — جانم بلب رسید بفریاد من برس
کس را لغیب نیست زلعلش اگرچه نخلوع — پرواز میکند چپ و راست چون مگس
چشم از خیال یار بنیا سایدای رفیق — تا در میان دیده ز اغیار هست خس
از ناله ام شناخته شده کاروان عشق — که شب روان شناخته کردند بی جرس
تا در نقاب پردهٔ عصمت تهی رویم — نی بیم شحنه الست و نه باک است از عسس
انفاس پاس دار اگر مرد عارفی — ملک دو کون ملک توان کرد یک نفس

مشتاق شد شهید بمژگان چشم تو
مسعود پاک برو بگویت ازین هوس

۲ با تابلت عشق گره بر دل شیرین ست — که زد لها بر باید شر و غصه و کین
تا نرگس آن ... ربود دست ز ما هوش — کردیم ز سودای سر خویش فراموش
در بادیهٔ هجر چرا بند بماندیم — در عین وصالیم و نگارست در آغوش
ای یار که نزدیک منی من ز تو دوریم — بالغره ز نانیم ز شوق تو [illegible]

ما غرق بلائیم ز هجر تو تو در عیش ‌ ‌ ‌ بر ناله درمانده نداری تو چرا گوش

آن دلبر زیبا که همه طالب اویند ‌ ‌ ‌ رو چیست که در چادر تن ساخته سرپوش

تا عکس لبت در دل شوریده فتادست ‌ ‌ ‌ چون خم شراب است همه وقت ز جان جوش

از سینهٔ چون سیم همه زهد ربائی ‌ ‌ ‌ زان لعل دل آویز تو کردیم چو می نوش

کی بر سر بازوش توان دست نهادن ‌ ‌ ‌ ماران سیه هند چپ و راست بر آن دوش

مسعود بجز دوست کسی را نشناسد ‌ ‌ ‌ تا آن بت سرمست ز لب ساخته مدهوش

عاشق مستی اگر بیخود و بیکار باش ‌ ‌ ‌ بیخبر از خویش شو باخبر از یار باش

درد دل دور کن با طرب و عیش ساز ‌ ‌ ‌ چون تو نه در میان فارغ از اغیار باش

هم دوئی دور کن از دل و از جان خویش ‌ ‌ ‌ با دل و با جان بساز از همه بیزار باش

باطن و ظاهر توئی اول و آخر توئی ‌ ‌ ‌ مونس و دلداده ای محرم اسرار باش

نعره دل از طلب شاهد جان را بجوی ‌ ‌ ‌ صومعه را ترک ده بر سر بازار باش

مست شوی پست شو باز ز سر مست شو ‌ ‌ ‌ از می جان مست شو وانگهی هشیار باش

با خودی ای اهرمن بر سر شیطان بزن ‌ ‌ ‌ بی سر و بی پای شو بیخود و با یار باش

مست شوی خرمی چون خم باده بجوش ‌ ‌ ‌ از سر سجاده خیز بر در خمار باش

بر سحری بعد صبح می خور و کن تازه روح ‌ ‌ ‌ بهر یکی دو نفس دیگر بی خمار باش

ای بالا لهو بدت زهد و عبادت خوش است ‌ ‌ ‌ ذکر ملیح و نکو و توبه بیدار باش

خلق اگر پرسدت کیستی و چیستی ‌ ‌ ‌ هیچ جوابش مده همچو دیوار باش

مست شوی گر تو هیچ انا الحق مگو ‌ ‌ ‌ سر خدا [illegible] باش

از سر مسعود بگ بلند و جهود دست شده
خالق جبار گوی واحد قهار باش

آن عارض زیبا را در پیش نظر بر کش
تا جانب آن هر دم بر دم نگرم خوش خوش

بنگار خم ابرو تا سجده بجا آرم
جانا ان رقمی ایمان کافر شده ام درکش

یارب که چه خوش باشد آو بهن و من با او
لب بر لب و رو بر رو رخ بر رخ کش درکش

هر بار همی آئی در دل ز خطا ترسم
قلب بت زمین من و آهی ستاره کش

جانان ز لب لعلت یک جرعه همی خواهم
گر مست نمی سازی باری تو بکن سرخوش

لعل سم شد بزیت ما بیست گرانمایه
کائینه خورشیدی روشن شود از گردش

آن دانه خال تو در دام سر زلفت
هر مرغ که دیدی ایجان غلطان شده چون مرغش

چون تو بشکار آئی قربان شوم و گویم
من صید که ان تو یک تیر از ان ترکش

از سینه کشم آهی دارد جده سر زهم خون
مستغو ز سودا لیش زر آسیه در آتش

باب الرابع عشر در ردیف الصاد
که نماز صحیح است پس سهو دین

چو عکس دل تو افتاد در دیده چشم خواص
نبشته بر دیده چشم از خواص چون نقاص

قتیل چشم تو گشتند همه رهان و اکم
اگر به تیغ غمزه کشیده است از برای قصاص

شراب لعل تو بر خاص و عام یکسان نیست
شراب ازلی جام است مستی ازلی ...

گرفت کعبه دل را خیال روی بتان
که دو نه روی توان کرد سوی غمزه ...

درون حجره دود تو شعر هیچ نیست
برون ده بدهند ... ترسی خواص

هنوز ست شخص که در هر زلی محیط شده است
بر وجه سایه فتاد ... چشم آن ...

عوام را سخن من محال بنماید ‌‌ شفا و قلب بیابند از آن کنند اخلاص

چو بانست و هم خیالات خلق نسبت او ‌‌ بجز عنایت او کس نیافتست خلاص

گر خلاص بیابی ز جد نفس هوا
بساز ورد تو مسعود سورت اخلاص

خیزید برائیم به چرخ زنان رقص ‌‌ در حلقه تا تا بکنند حور جنان رقص

چون بلبل اسیر کند ناله گلزار ‌‌ دستک زند اوراق کند سرو روان رقص

دیوانه رقیبم که از غایت مستی ‌‌ بر تخته بازار بگردیم کنان رقص

از غنچه مرا یاد ز رخسار تو آید لو ‌‌ در صحن بساتین بکنم از پی آن یار رقص

هر جا که سماع است دل شیفته آنجاست ‌‌ من میکنم اندر دل هر پیر و جوان رقص

گر خلق کند منع مرا از می گلرنگ ‌‌ هم بر در خمار کنم دیدن شان رقص

تا مردمک دیده من روی تو دیدست ‌‌ پیوسته کند در پلک چشم نهان رقص

عاشق چو شود مست ز آواز مغنی ‌‌ خیزد ز خود و پس بکند بر سر جان رقص

مسعود سماع لب معشوق شنیدست
از وجد کند برگ و کهسار از آن رقص

باران صنم آمدست در رقص ‌‌ در حلقه زنان است چنبر رقص

در غمزه چشم دل فریبست ‌‌ پیوسته بتان است در رقص

صاحب نظران شوند بیخود ‌‌ از ناز کنند چو در نظر رقص

سرو و چمنی در رقص آرند ‌‌ در صحن چمن زنند اگر رقص

مرغان نوا سرود گویند ‌‌ از وجد کنان همه شجر رقص

چو شمع بخندد تا کند خلق
پروانه صفت بگرد سر رقص

مسعود بک از هوای دوست
مستانه کنانست بر سحر رقص

باب خامس عشر در ردیف ضاد است
از ضلالت برباید ز قلوب ضالین

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض
هنوز چند نگار از من کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم
گذشته یاد چه آری بگو مضی ما مضی

چه تیز نیست بمژگان چشم تو که حسن
برید جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض

قضا ز چشم تو افتاد کز باشتن من
فقضاة عندی حق لنا فؤادی راض

بحکم تو که تواند کشید سر اکنون
قضاک صار قضی الله ما بغیرک ماض

چو عکس زلف تو ریخت در میان چشم افتاد
گرفت دیدهٔ مردم از آن سواد بیاض

ز جواهر ادراک بی غرض نبود
چه جوهر است ترا کان بر است از اعراض

هوای گلشن وصلت چنان گرفت مرا
که در بهشت نیاید بچشم هیچ ریاض

جمال شاهد معنی بکشف می بیند
شد است صوفی چشمان ما که مرتاض

غزل بقافیه ضاد نیاید ای مسعود
مگر هم از تو که داری طبیعت فیاض

سجده بسوی قبلهٔ ابروی تست فرض
ایمان بکفر سلسلهٔ موی تست فرض

ما حاجیم قبلهٔ مقصود روی تست
در دین ما طواف سر کوی تست فرض

می نوش کردن از لب میگون تست حلال
زنار بستن از خم گیسوی تست فرض

هیجرم گرچه کشتن مومن حلال نیست
لیکن بتیغ غمزهٔ هندوی تست فرض

کفر است گرچه سجده و توحید پیش بت — پیش بتان طاق دو ابروی تست فرض
با آنکه ساحری شده با مردمان حرام — والله که بر دو نرگس جادوی تست فرض
گر منع میکنند پرستیدن بتان — لیکن نماز عشق مرا سوی تست فرض
بر تیر غمزه ناوک چشم تو واجب است — در سینه زخم خنجر بازوی تست فرض

در راه شرع گرچه نباشد نظر حلال
مسعود را مناظره روی تست فرض

باب بیست و سیم مرقوم بر ردیف طا است — که شده است ذره لقیه همه را یار متعین

افگند چون بدائره دل هوا نقط — ارواح را دبیر قضا راند در وسط
رخساره قدم ز حوادث که پاک بود — بر گرد او بر آمده دایره خط خدا
موهوم نقطه است درین دل که بکر النقط — گردان چو دائره است فلک گرد در غلط
در ظلمت هوا که گرفته است گشت دل — انگیخته است نفس خسیس آخرین شطط
از منشی که همچو مرکب هارون گرفت جای — در وادیه فراق ضرورت شود سقط
زاغ از هوس چه هوا است که بر طرز اطار رود — رفتار خویش گم شد و نامد خرام بط
ماند که بود بسته پیوند ربا و من تو — یکبارگی نه شد ز خویشتن مع الله اذا انبسط
چون لاف زد قلم که منم صانع جهان — ابتکا فته زبان و سرش را زدند قط
تا کلک صنع لبت نقوش جهانیان — در بی نیازی بسته بدوران برین نمط
بر تخمه خشک رمنغا چو آنجا رسته — ... است از جدری جابجا نقط

مسعود را نماز پرستیدن بتانست
در دین اوست قبله دو ابروی او فقط

خط سبز تو تا ماه یافتست بساط — درآمدست ز سوداش مرغ دل بنشاط

خط عذار تو از مشک و نه حروف سپهر نسبت — مگر که بادیه قدرت نوشت آن خطاط

اگر ز چشم تو آید مرا بلا کیست پیش — همه از دو لعل تو خواهم بوسه استنباط

ترا اگرچه حلال است خون ما ریزی — ولیک هم نتوان کرد همچنین افراط

مکان روح تو پیدا ز نقاب تو سپهر پیشت — چه کرده تو تماشا درون کهنه رباط

ابنوی خرقه سبزت هزار سوزن چرخ — برای قد بلند تو دوختست خیاط

ز چشم معنی دل نفس باردار شدست — قرار ده نکند تا ز هول مرگ اسقاط

تو راه گم شده از خضر ره چه میجوئی — درون جان تو پیداست مستقیم صراط

لطف سبزه بستان کجا کند مسعود — که دیده اش ز خط سبز دوست یافت بساط

با مطلع عشق گر مرد بر لطف فاست — که ظلمت ببرد از بدن تن سکین

دری که قیمتش نتوان گفت آنست لفظ — از ذات بی نشان تعالی نشانست لفظ

رونق قدیمی که یک کلمه از کلام او — در هر دلی جواب ز فیض روانست لفظ

افزایش کلام و لفظ یکی بجز حروف و صوت — کس نیست مطلع که درو تا چه سانست لفظ

انوار لفظ دوست ندیده است هیچکس — در پرده حروف بکلی نهانست لفظ

لفظ است هرچه هست چو دیدم بفکر من — خود صورت نیست عالم فانی و جانست لفظ

معنی آن خفی ست مگنج خزانه اش — در کسوت حروف مرادت بیافت لفظ

ما گر بصورتیم میان مکان و کون — معنی بلامکانست هم لامکانست لفظ

ار قوت قالب ست طعام و شراب لیک — زنده بدوست روح که قوت دانست لفظ

نشست لوح سفینهٔ مسعود جان قلم
چو سر بزبان فصیحش روانست لفظ

بانگ من حیثیت که هر دو بر داود پیغمبر ثبت
گر کند چشمهٔ جان از فواد سنگین
از آن حالت درویش بینگر سماع
مگو مثل که حلالست سماع بالاجماع
شنید با آنکه معنی چو مست خواهد آید
شده یکی بچهار او چو وقت جنگ شجاع
چو نماز وان ... خود نشستن ببهند
کنند با همه اوصاف خود نهفته وداع
شود وجود ز شور ... بر ...
ز جان مرد چو خیزد نگاه وجد شعاع
در ... نشود ... هوی عشق ازل
ضرورتست که سازند جیب یا دراع
چه ملک نشانست ورای دو کون خند ملک
قرار چون نه بگیرد ندانند این انقطاع

سماع مذهب مسعود بر زنها مستست
بیای مطرب خوش گو نشسته گوش سماع

بشوق دوست کشیدیم جان بغایت جوع
بگرد نور جمالش درون سینه طلوع
جمال طلعت مستانه چو آشکارا شد
ز چشم گشت بکلی نهان همه ممنوع
کسی که مست شراب جمال ساقی شد
قلم بر او حسابست از سرش مرفوع
نماز ما دگرست و نماز خلق دگر
بجان حضور ... نیست بل خشوع و خضوع
نماز مست خرابات نوع دیگر دان
در آن نماز بنا شد روا سجود و رکوع
سماع طاعت مردانست بلکه سر خدا
که می جهیم ز عالم چو میشود مسموع
جهانست فرع جهان را اصل مایه اوست
درون سر تو پیداست از آن دل و فروع
چو هیچ اصل نجل وجودست چرا
برای چند طلب میکنی فروع ...

خزانه که پنهان بود زیر پرده غیب
درون سفینه مسعود بنگر آن مجموع

آن شاهد پنهانی گر بر نشاند بر رقع — این مطلع ماه و خور گرد درخشش مطلع
از رفعی و سموالی پیداست ز الفاظش — از دیده ما پنهان مشغول است این جمع
آن حسن معانی را در پرده صورت بین — پیدا بود آنها نور چون از پس مقنع
نوری که برافکنده در سجده ملک آسا — از آتش حجاب آن آنرا نبود مطلع
برتخت دل آن یوسف چون جلوه کند گوید — [illegible] که ابلیس را سجده [illegible] راکع
چون سایه بگردد کم این عالمی بی مایه — [illegible] آنچه [illegible] چو با شمع
دو کون بهیچ ارزی گوئی سه طلاق از تو — بر سبعه و بر سته بر خمسه و بر اربع
از خود چو جدا آئی یابی صفت از قربت — [illegible]
چون سایه تو در نورش گم شو که در آن دولت — [illegible]
بی سر تو بجو سرش [illegible] با تو [illegible] — بر فرق [illegible] ارزه بر پای [illegible] مقنع

مسعود اگر خواهی وصلت بنماید رد
ای سایه صورت را بر [illegible] ارفع

با تابع [illegible] که [illegible] بر [illegible] است — که [illegible] باطل [illegible]
مرا از شغل دنیا میسر است فراغ — چرا [illegible] بلاغ
چرا بباغ جمالش چو آب بخرامم — [illegible] میان [illegible] زاغ
چو روح من بنغمه مرغان باغ لاهوتیست — در آشیان جهان [illegible] ماند چو کلاغ
بجیفه شد مشغول [illegible] مثل سگان — که هم [illegible] استفراغ

نفسی که نیست که از نیست در جهان پیدا … دریغ صرف بکردیم ما به بازی و لاغ
چه دل نهی به سر این فنائیان مشتی خاک … گزین قبیله روانند جمله مثل الاغ
کسی که دل ننهد زین وجود فانی شد … پس از فناش ضرورت بجانش افتد داغ
برای مرد بلد دنیا بماند او چون چند … که در درون نشست از جمال دلبر باغ

چو طوطیان چمن زار قدس زین عالم
پرید شوای دل مسعود گر تراست دماغ

ماراست در نظر ز خط سبز یار باغ … ز گلشن رخش هم بگرفته بود دماغ
ما بلبلیم مست ز گلزار حسن او … عشاق دیگرند جدا مانده چون کلاغ
ما میکنیم رقص چو طاوس […] … خلقی فتاده بر سر جیفه مثل زاغ
مستیم طوطی که بر سر آن طوطیان نشست … روح منست کز دو جهان یافته فراغ
ما نیست […] که خود دسته بینش او … نور جمال دوست در انست چون چراغ
[…] در دل ما آتشی فروزان است … در سینه بنگرید که هر سوست چند داغ
کردم سوار […] قاصد برید عشق … دنبال یار رفته فرستادم این الاغ
تا چند شمر […] خنده ها […] … کشتی نقاب کرد جهانی بلاغ لاغ

مسعود ما نظر گلستان کجا نسیم
ماراست در نظر ز خط سبز یار باغ

با تب عشق کس که مرد نیاز زلف خاست … بزم بدو فرحت توحید بدلهار تمکین
از صفای چشم دل تاریک گشت […] … […] نمود روی یکی کرد اختلاف
از مژده وصال شده راست چو الف … بار غمت که قامت ما کرده […]

ما را نماز با خم ابروی دلبرست — داریم از دو کعبه وجودی شما معاف

ما حاجیان کعبهٔ حسنیم در جهان — هر صبح میکنیم بکوی بتان طواف

بر وعدهٔ شراب طهور رند زاهدان — ما راست جرعه‌ای ز لب لعل بت کفاف

با خود غزا کنیم همیشه برای دوست — ماییم با شهادت کامل درین مصاف

ما کشتگان خنجر تسلیم گشته‌ایم — شاید اگر ز ملک حقیقی زنیم لاف

ما قاف قرب جان مرا عین عشق داد — سیمرغ وار روی نهفتیم بعین قاف

مسعود را چو شاهد معنی نمود روی — آئینهٔ وجود شد از زنگ وهم صاف

کی رسد آن نگار ما غمزه زنان از آن طرف — منتظرند مردمان گرد دو دیده را حدف

مست و خراب و بیخبر چشم بلشت و رخ بجوی — زلف گشاد و بسته لب کرد پیاله را لجف

تا شد از نظر نهان صبح جمال روی او — همچو شفق همی خورد دیده ز خون خود علف

دل ز هوای روی او نالد اگر نگویمش — یار کجا و ما کجا بیهده چون سگان بعف

تو دو شد دست آسمان انجم او شمارها — آه زنند هر سحر سوختگان غم ز لف

خانهٔ خود خراب چون کرد بگریه چشم من — از رخ آفتاب او در نظرش افتاد دف

داغ عبودیت اگر یار نهد بچهره‌ام — از همه خسروان مراست بنده آن شرف

لشکر غم بصحن دل صف زده بود هر طرف — خاست عشق از کمین حمله کنان شکست صف

مالش روی اوست جان سایهٔ نور او بدان — صورت او و در دل مثل دُر است در صدف

در یتیم هست دل نفس خسیس مادرش — گر صدفش تو بشکنی روی نماید از خلف

باد صبا بگوی گر برسی بگوییش — زده پیاله بی خرد شد مسعود بکف تلف

سروی بدین قامتش نبود و چنین ظریف — باغی چو عارضش نبود در ارم لطیف

آن نازنین که از سر و تا پا لطیف است — رو بینش چگونه نگرد این دیده کثیف

از حسن او چگونه توانم که سر کشم — او از همه قویست و منم از همه ضعیف

خواهم شکست آه ازین کوه بشکل کاه — بار فراق اوست ثقیل و تنم خفیف

در باده خوردن آن بت شیرین حریف ما — این گر ندیده است که شاید شود حریف

بازار هر که گرم بعشق ست عقل را تو — یک جو نمیخرد بجهان گرچه هست خریف

مسعود را اگر تو بجوئی به پیرهن
ناید بدست هیچ چنان گشته است نحیف

با آبهای خبر که بنزد بر ولیت تو فرستد — بدهد قرب مع الله بارواح گزین

ای خط خوشت نازکی سبزه اوراق — وی رنگ رخت روشنی دیده عشاق

تا هست دو ابروی که آن آیت نزارد — در حیرت به ببیند فتادست عجب طاق

زاهد تو بخوان موی خواهی تو بخوان گیر — جز از خم ابروی تو قبله مشتاق

در دولت بتان گرچه کسی خلق ندیدست — معشوق بعنت از سر تا پا همه اخلاق

این صورت حسن ست که عینست سراسر — مخلوق بدین وصف که دیدست در آفاق

از اهد تو پوشیده شود چون بجنبانی تو — کان زلف سیاهست لقمان تا البر ساق

از چهره چو بهار دل افزار تو بیند — گر سجده نیارد چو عزازیل شود عاق

در دفتر خوبان چو رستم باز گشاید — حسن رخ زیبای تو بینیم با دراق

مسعود بجان آمد از دست فراقت
یارب چه شد آن عهد که کردی تو بمیثاق

بازز و نیا شده بان زهوا خواه طاق
دیده که بست سوی کش گفت مراد اطلاق

روح چگونه بروح نهد درین چاه تن
نور نماند ز دمه چو فتد در محاق

از سر عالم گذشت خنده زنان چون صبا
هر که شده پا گیر گرده از و افتراق

فارغ و فرد از خودی دیده چو او راز شوق
رقص کنان و بدیدار سوی وحدت براق

برد مراد او ز چرخ و از سر کرسی و عرشش
ساخته در لامکان بهر سکونش وثاق

ساقی غیبا بدست برد مراد از خویشش
جست ز قرب او و نهد رست ز دو دل ز فراق

مست شد از بوی عشق گشت ز خود بیخبر
نقش چو گشت حجاب سوخته در احتراق

طاق شد از خویشتن جفت شد او با احد
طاق او در جهان هر که شود جفت طاق

اسم نماند ز او گشت مسمی همو
هر که نیارد سجود میش رخت گشت عاق

گر تو انیس شده دره پیر
باش مراد دلم از ره بالا القاق

زینت هر و شده بیشتر هر دیده شده
سوخته مشعوف چون جان و دل با اشتیاق

دریا ز عشق دوست چه بحریست بس عمیق
گردی ز هیچ نوع نیاید برون غریق

با کار انا عشق منزل کجا رسیم
راهیست بی نهایت و ما ئیم بی رفیق

الخبر ز ترک ثنائی ز مرد مریست کشتی
کس چون سپاه اشتر از ز نبرد جان برین طریق

گر ز آن هوای نسیم تو کشتیم کشتنی
باری قصاص کن هم ازالتا غمزه بر لیق

هر پیشه بست بعد دریای ز شعر عشق نهد و صم
من تشنه ام و در یای غم عمیق

دیده شکسته گشت چه باشد کس روح را
خوب آنست قسم خویش لذایم بر فریق

تمام را تو قوت بازوی خویشتنی
دارم تن ضعیف دل خسته جان ادا قی

دُرِّ هار آبدار که داری دران دو لعل / سازند کان ز خندهٔ دلخستگان عقیق

چون شمع خیز از دل مسعود بک بیا
سوزد وجود خویش چو پروانهٔ حریق

بیا بیا که چو خنجر بجان خلیده فراق / نهال عقل بکلی ز جان بریده فراق
نهان ز چشم منی و درون دل پیدا / براه جانست وصال و براه دیده فراق
ز چشم تا که نهان شد جمال یوسف دل / چو گل بپیرهن جان و تن دریده فراق
بیا نسیم بهار وصال ازان گلشن / که بر حدیقهٔ دل چون خزان بریده فراق
کمان چرخ چه سخت ست کز سویش ناگاه / درون سینه چو ناوک مرا خلیده فراق
همیشه از دل پیوسته ز دیده جدا / برین طریق نگارا کسی ندیده فراق

وصال یار کجائی ز بهر جان بردن
درون سینهٔ مسعود بک رسیده فراق

باب اثنی عشر که مردف بردیف کاف ست / ببرد کفر ز دلها رسنان بر کین
تا و لوای عشق تو افتاد بر افلاک / حور ار ملایک زده پیراهن جان چاک
در سایهٔ بالای تو خورشید چو دیده / از چرخ فرود آمد خور را زده بر خاک
در نرگس جادوی تو سحریست مسخر / کان سفلند در دل هر شیفتهٔ ناپاک
شد صید تو بسیار دل ای ترک شکاری / بر بند دلم شیفته ام نیز بفتراک
عکس رخ زیبای تو افتاد چو در جان / آئینهٔ دل گشت ز زنگار حدث پاک
ز ببر غم هجران تو در جانم اثر کرده / ز لعل تو جویاست دل شیفته تریاک
بلبرینت غم عشق تو سودای دل من / یک جرعه بده زان لب میگون درناک

بر دوش تو ماریست که جز خون نکند نوش   شد خوی تو مردم کش اید وست چو ضحاک

در خاطر مسعود چو افتاد هوایت
برخاست چون شاه ابراهیم ز املاک

تا شاهد جمال تو بنشسته در پلک   بشستم ز هر دو دیده خود نقش مردمک
اسرار ذوالجلال بروی تو ظاهر است   در روی تو جمال الهی است نیست شک
ما سوی قبله سجده ابروی تو کشیم   گرد آن چنانکه جانب آدم همه ملک
حوران عین اگرچه لطیف اند در بهشت   لیکن کجاست در رخ ایشان چنین نمک
ای نازنین ملایک سیرت در آب چشم   کز هر غم کبود بگشتیم چون فلک
افتاد چون نگریه غم در دل خراب   آن چشم را بگو که بمژگان زند کلک
چون دفتر وجود مسمی فرو گرفت   از صفحه خیال بگردیم اسم حک
از غیر یار گر تو بکلی کنی حذر   گوید بگوش جان تو بی واسطه ملک

مسعود پاک خیز ز خود بس بجوی یار
زیراک فقر به بود از ملک مشترک

یکی طالب یکی مطلوب بنشناس   یکی در یک یقین باشد همان یک
نکو بشناس خود را تا شناسی   که آنجا غیریت وهم است بی شک
برو در عالم لاهوت بخرام   بکن از صفحه دل حرف هو حک
مجرد شو ز دنیا زود زیراک   ز نکهت ست او در وحشت مردک
ازین بازیچه رنگین گذر کن   که بر بازیچه باشد میل کودک
درم قلب زن تا مرد گردی   مشو چو پای خورده همچو خوردک

بکش زین حقه دست و پیش او دار — گر از زیر پا مستت بری سبو لرزک
بکن سرباز چون مردان سرباز — چه باطلی چون زنان پوشیده تارک
میان حلقه مستان بیهوش — بیا چرخی بزن بر بانگ سنگ
به نرگس گوی هر مستی که بینی — مپرس از من اشاره کن بچشمک
گشا زنجیر تن از گردن روح — برو از زیر این بام مشبک
قزح رازه کن و تیر فلک کش — بزن در دیده اغیار ناوک

ز خاطر صورت مسعود تا بستوئی را
سعیدی باش با یاری مبارک

باب ثالث عشر در فرد بر ذلیعت الامت — بر بلا غافل چو بخواند از شیاطین لعین
ای رخت گرفت دیده جمال — وز خیالت جهان شده است خیال
پیش چشم از کمال حسن خدا هم — تا بیا زند دیده اهل کمال
عکس رویت چو در دلم افتاد — درگرفته همه جمال و جلال
چشم تو غازی است از سر حسن — میکند هر طرف هزار اقتال
آن دو ابرو نگر که پیوستست — بر رخ آفتاب چون دو هلال
ماه تو لاف زد ز ابرو لیکن — الغرض عشق های تست درمعض تعال
از نظر را حرام میگویند — من چشنیدم حرام را بجلال
منظرش عاشق و خوش معشوق — فارغ از قرب و بعد و هجر و وصال
او در خلقت و چهرها گل او — گر بصحن دلم گرفت نهال
ظاهر و باطن همان یار است — خواه تمثیل گوی خواه مثال

روی مسعود یک ز معنی اوست
صورت جسم چیست فرض محال

بیا بیا که گرفته است سرا هوای وصال
کشیده ام غم هجران هم از برای وصال

شکسته وار بکویت فتاده ام بیمار
فراق تا که نگشته است بلی دوای وصال

بلا ز هجر سویدا ز دل و جان بگرفت
درون سینهٔ مخزون نماند جای وصال

فراق یار مرا از جهان برون آورد
ز راه جان بنما بت درا درای وصال

خیال غیر مرا در حجاب هجر فکند
درون پردهٔ هجران تو رو نمای وصال

دلم ز درد جدائی خراب گشت کنون
برو برو غم هجران بیا بیای وصال

چو یار در برم آمد برفت جان مسعود
شده برای وجودم مگر بلای وصال

گشته چکان باز شراب از دهن گل
وقت است که در باغ بسازیم تجمل

پوشید عروسان چمن چادر گلرنگ
انداخته بر سر ز عروسی همه سنبل

لشکر ده کله لاله چو شه آمده در باغ
هر سوی ز مرغان سحر خاسته غلغل

بگریسته چندان ز هوایش گل نرگس
کز گریه بنفشه داد بهم دیدهٔ او گل

از پرده برون آمد گل جامه درید
فریاد چو برخاسته از نالهٔ بلبل

ساقی بدو انگشت گرفته است پیاله
مطرب بسر دو دست و صراحی بقلقل

هر نقش که گرد ابروش اثبات کند چشم
کان صاد صحیح است درین کار تأمل

چون یافت جان آب طرب از لب ساغر
بشکفته ز شادی دل این شیفته چون گل

بودست ملال از خودی خویش که ما را

مسعود برفته ز خود از یک قدح مُل

لعلت نگاه خنده ز لب ریخت چو مل / چشمم میان دیده ز گریه فکنده گل
دریاست چشم گر گذری بر پلک گذر / کز بهر گشت توسن تو بسته ایم پل
آن مردمان چشم که هر دو سیه دل اند / خون دلم بریخته از غمزه چون مغل
در هر دلی خیال تو بگذشت و ناله خاست / گویی شهی بگشت و روان شد ز نای دهل
تا گیسوی تو سلسله از عشق بر کشید / از حلقه اش بگردن ارواح مانده غل
تشنند ز آب دیده من مست مردمان / کز لعل لب تو هیچ گشته است مل
شاهنشه است عشق تو در ملک لایزال / هیچش پیاده ایست که گویند عقل کل

مسعود هر چه وصف تو گفتست اندکیست
زیراکه جز بلاغ نباشد علی الرسل

در دل ما چون فکند دانه درخت ازل / خاسته در صحن دل بار گرفت عمل
زان شجر نامدار دانه بهر دل فتاد / گشت یکی بیشمار رست درخت ازل
الف [illegible] است نبی او صورت عالم الست / شاخ ولیست عقل کل بیخ ولیست لم یزل
هست برش روح قدس شاخ زده هر طرف / بر سر شاخ او صورت گل بی بدل
عرش و فرش اندر آن از ازل و تا ابد / نه فلک و هفت چرخ سایه او فی المثل
در شجر [illegible] هر دلی است که جان خوانش / گر بدی آب ذکر سبز شد از هر محل

سبز زد آن شجر دیده مسعود باب
وان شجر نامدار داشت جهان ظلل

باب اربع عشرین در حرف ب ردیف میم آمده است

من عاشق جانبازم در عشق سرافرازم
چون مرغ گرفته پر پیوسته بپروازم

گه مومن او باشم گه کافر قلاشم
از زاهد طرارم گه رند دغا بازم

نی خاکم و نی بادم و نی آبم و نی آتش
هر چار طبیعت را از یک صفتی سازم

بی پای روم در ره بی لب بسخن آیم
بی چشم جهان بینم بی حلق در آوازم

هم ظاهر و هم باطن چون هست وجود من
از ذوق وجود خود در نغمت و در نازم

تا زنده ارواحم سازنده اجسامم
هم عاشقم و هم عشقم هم محرم و هم رازم

در صورت و در معنی غیر سایه من کس نی
بر صورت خود دایم زان عشق همی بازم

تا گلشن جان گردد چون باغ گل
من نقش تن خود را از بیخ بر اندازم

هر ذره ز تاثیر خورشید ازل گردد
گر سایه نور خود از بیخ بر اندازم

اجرام همه کوکب گشتست مرا مرکب
زان گره گردون را پیوسته همی تازم

هر لحظه مرا دلبر مسعود ازل گوید
گر ساقی همراز ستی من همدم و همسازم

بلبل بنوائی کن ای من بر خوش نوائی عاشقم
آخر تو بر گل عاشقی من نیز جانی عاشقم

ای دل مرا نالان ببین از حال من آگه نه ای
در حق من هیچی نیاید از من بر جدائی عاشقم

هر جا که او منزل کند دور خرابات آن محلت
معمور نگذارد دلی بر بادشانی عاشقم

در کسوت هر شاهدی می آید و دل میبرد
امروز شاه از مکر او بر دل ربائی عاشقم

هر گل ز او صاف خوش گر لشانی میدهد
من عاشقم بر روی او نی بر گدائی عاشقم

در نغمهای چنگ و نا حسن نوائش ظاهر است
من عاشق بی خویشتم بر خوش نوائی عاشقم

در صومعه نهان زیر و بم میگوید از اسرار خود | من عاشقم بر نطق او نی بر صدائی عاشقم
در جسم تو روح مردمان هرگه او طالع شود | چون گه رباید جسم را بر که ربائی عاشقم
ای چرخ اگر بر دیگران گاهی وفا هم میکنی | بر من جفا کن زانکه من بر بیوفائی عاشقم
بر چشم دارد بر رخش از خشم پوشد روی خود | کس را نیارد در نظر بر خود نمائی عاشقم

مسعود از حسن رخش پیداست وی نیکوان
در هر رخی پیداست او بر خوش لقائی عاشقم

سر من خاک خواهد شد بسودائی که من دارم | نگنجایم مجالست این تمنائی که من دارم
بخواهم مردوانم در بیابان فراق او | کزین قطعی نگردد کم بدین پائی که من دارم
غبار اوست ارواحی که در علوی و سفلی هست | میان مغز سر سودای صحرائی که من دارم
ریاض گلشن رضوان مرا کی دل پسند آید | ورای جنت الماوی ست ماوائی که من دارم
اگر چه مایه عمرم شود صرف اندرین سودا | نباشد جز زیان سودی بسودائی که من دارم
عجب نبود اگر پیداست بر من آنچه پنهانست | که پنهانست بر آفاق پیدائی که من دارم
اگر چه کرد لا نفی آنچه بود اشکال او با ما | همه اثبات خواهد شد بالائی که من دارم
شجر هست و جان موسی روانم طور سینائی | درون پرده سینه است سینائی که من دارم
یکی نائیست در پرده که پنهانی عدد دارد | ز نفخ اوست پیوسته درین نائی که من دارم
تنم نالیست نالانی ز نفخ اوست گویائی | که بر پا لست بر نفخش نواهائی که من دارم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
کجا تو آمدی مسعود غوغائی که من دارم

من عاشق مستیم که خرمی نیستیم | از کعبه بریدیم و بمیخانه نشستیم

در حلقهٔ گیسوی تو کفرست حقیقی ... ما کافر دیندار ازان کفر پرستیم

در راه خرابات قدم راست نهادیم ... وز کوی مناجات دگر بار شکستیم

در دیده چو زنگ سر زلف تو بدیدیم ... در کفر گشادیم و از اسلام ببستیم

ما بوالعجبانیم که از روی حقیقت ... بت را به پرستیم و خدا را نه پرستیم

دل زان می توحید مرفوع قلم شد ... ما هر چه بگوئیم معافیم که مستیم

جان و جگر ماست همه نقل لب تو ... زان لب شکری ریز دگر باره بجستیم

جز قبلهٔ ابروی تو محراب نداریم ... بر ما نظر انداز که هندوی تو هستیم

از اسم بریدیم گر استیم مسمّی ... مسعود زان دست که ما از تو برستیم

ما از عدم سرزده مست الست آمدیم ... سجده بجا ناوریم چون همه مست آمدیم

دوست نشسته است در دل و دریا فگند ... ما هم ازان شست عشق در بلا شست آمدیم

در عدم الا اله نیست بجز دست جان من ... گفت چو الا اله ما همه هست آمدیم

روی نموده چو دوست در دل ما از ازل ... ما هم ازان تا ابد خویش پرست آمدیم

او چو الف راست بود بی نقطه و بی شکست ... ما نقطهٔ او شدیم زان بشکست آمدیم

خیز دلا از هوا قصد مکن سوی دوست ... ماند درین جایگاه بهر نشست آمدیم

در دل ما ریخت است دوست ز لب جرعه ... ما همه ازان می چنین مست الست آمدیم

دست نموده چو دوست در گل ما اهل هیچ ... ما همه گل شدیم دست بدست آمدیم

لشکر مسعود عشق ظاهر و باطن گرفت ... شاه چو بر قلب زد ما بشکست آمدیم

تاج بلندی ز عشق یافته مسعود بک

دراغز شاه شهید چون بمستی آمدیم

اگرچه بهر پرسش بپر افراختیم
گه چو شمع موم تن بگداختیم

گه بپای عاقلان گردیم گشت
گه میسان همچو دان جا ساختیم

بر براق وحدت اندر لامکان
بر نشستیم و بهر سو تاختیم

از خودی بجستیم همچو آدمیم
هستی اندر نیستی درباختیم

دیده از غیب خدا بردوختیم
بر دو چشم ذات احد انداختیم

از مکان و کون افشاندیم دست
سر بکوی لامکان افراختیم

از حجاب جان چو بیرون آمدیم
دوست را از خویشتن بشناختیم

پس وجود خویشتن کردیم گم
با وجود او یکی ساختیم

از برای چشم بد مسعود را
بر سر دار ملامت آختیم

همچو نان خیز تا جان جهان را گم زنیم
غوطه در دریای وحدت از قدم هر دم زنیم

از مکان واز زمان آریم بیرون خویش را
پس قدم از لامکان در حضرت اعظم زنیم

هستی خود را به بحر نیستی در افگنیم
پس دم از انی انا الله همچو بیدم زنیم

نه فلک را گوی میدان کرده چوگان زنیم
تا شود آن گوی چوگان بر سرش محکم زنیم

بر جهیم از جمله اسما و مسمی اشتیم
پس ز مستی همچو حلاج انا الحق دم زنیم

از سپاهی و ملک و مال و فرزند و عیال
بر جهیم و دم ز نا [illegible] بن آدم زنیم

نیستی را مایه سازیم و ز هستی بر جهیم
پس دم از نیستی و پای عالم و آدم زنیم

[illegible] در [illegible]
کشتی دل با ید الله اندران [illegible] زنیم

یار را مهمان دل خوانیم چون مسعود کب
خدمتی سازیم دست از خورمی برهم زنیم

وقت آن آمد که سوی حضرت اعلی رویم | قاب قوسین بر النداریم و در او ادنی رویم
نیستی سازیم هستی را بنفی لا اله | پس براه بیخودی در منزل الا رویم
آفتاب لم یزل در برج دل طالع شدست | پیش او چون ذره رقصان بی سر و بی پا رویم
از نهان و از عیان آریم بیرون خویش را | جانب داننده پیدا و ناپیدا رویم
بر حواس خمس چون صم و بکم خوانده ایم | بر جهیم از دیده سوی نور او اعمی رویم
چند بر امید فردا منتظر داریم دل | حالیا در کوی او بی دی و بی فردا رویم
بانگ سبحانی و آواز انا الحق بر کشیم | پس بسوی عالم بی او بی من و بی ما رویم
تا جمال بی نشان بی چشم حسی بنگریم | نقش بی نقشی بداریم و هم یکتا رویم

بر مسمی حقیقی اسم مسعودی خطاست
در ره او بی همه اوصاف و بی اسما رویم

در عشق گر پیدا شوم پیدا و ناپیدا شوم | هم پرده هستی درم هم از جهان یکتا شوم
از کودکی بالغ شوم وز کفر و دین فارغ شوم | بی تن شوم بی جان شوم بی سر شوم بی پا شوم
گر وعده فردا بود امروز نقد جان من | بیرون خرامم این زمان بی دی و بی فردا شوم
آن آفتاب لامکان خیزد اگر از شرق جان | گر ذره گشتم از آن خورشید بی همتا شوم
بحری که در جان منست گر بر زند موج از درون | با آنکه جوئی در گلم آیم برون دریا شوم
من انسی و جانی نه ام من بحری و کانی نه ام | من مرغ بستانی نه ام اینجا نه ام آنجا شوم
من هستی دیرینه ام از ذلت من زاد جان | آن جمله ناپیدا شود از من درین پیدا شوم

من مرغ آن اشیانه‌ام در دام بهر دانه‌ام | گر بشکنم منقار تن فارغ ازین غوغا شوم

خود من نه‌ام مسعود بک این اسم اضافت نسبت
چون ذات من پیدا شود بی اسم و بی اسما شوم

من روح روح رحمم هم فتح و هم فتوحم | هم نوحیم بطوفان هم غرق سیل نوحم
در جابها نهانم در سترها عیانم | در چهره‌ها جمالم در جامها صبوحم
در روشنی صفائیم در تیرگی ضیائیم | در خستگی دوائیم در بستگی فتوحم
هر نه فلک بدوران از من شده‌ست گردان | خود قالبست عالم من در میانش روحم

مسعود لایزالم خورشید بی زوالم
بر کافران عدوم بر مومنان نصوحم

نقش بی نقشی بجان آورده‌ام | بی نشان را در نشان آورده‌ام
پرده‌ام خود را ورای لامکان | لامکان را در مکان آورده‌ام
ازل کونین است اندر قبضه‌اش | در دل او را جای جان آورده‌ام
سرهای کان نهان در لوح بود | چون قلم من بر زبان آورده‌ام
[illegible] | ذکر وحدت در دهان آورده‌ام
بر دیده‌ام آئینه دل را صفا | صورت و معنی دران آورده‌ام
[illegible] | گوش کن کز بهر آن آورده‌ام
بشسته‌ام از لوح دل نقش دو کون | در میانش کن فکان آورده‌ام

برده‌ام مسعود بک را از میان
های هوئی در میان آورده‌ام

من مرغ بستان دلم پر بندم وآنجا روم — اینجا نباشد منزلم پر بندم وآنجا روم
از عالم دل بر شوم وز عقل کل برتر شوم — در منزل دیگر شوم پر بندم وآنجا روم
بگذارم این کون و مکان بگذارم این جان و جهان — جائی که هست آن بی‌نشان پر بندم وآنجا روم
لاهوت جائی جای من جبروت و ملکوت آن من — ناسوت هم زندان من پر بندم وآنجا روم
آنجا نه دردی نی صفا آنجا نه دردی نی دوا — آنجا ز خوفی نی رجا پر بندم وآنجا روم
نی آسمان و نی زمین نی عرش نی روح الامین — جز ذات رب العالمین پر بندم وآنجا روم
من دُرّ دریای حقم در قعر بحر مطلقم — او مقصد من مشتقم پر بندم وآنجا روم
در دام زلفت مانده‌ام در چاه غم افتاده‌ام — بحری که از وی زاده‌ام پر بندم وآنجا روم
هم جان و هم جانانه‌ام هم مرغ و هم آشیانه‌ام — در دام بهر دانه‌ام پر بندم وآنجا روم
من سر الله اکبرم واز عرش و کرسی برترم — از این و آن هم بگذرم پر بندم وآنجا روم
پرواز گیرم از جهان در بحر دل گردم نهان — رقصی کنم در لامکان پر بندم وآنجا روم
بگذارم این زندان تن کآورده جان را در محن — جائی که هست آن جان من پر بندم وآنجا روم

مسعود در خوف و رجا ماندم گرفتار هوا
بگذارم این هر دو سرا پر بندم وآنجا روم

خویش را در کوی مستان برده‌ام — در میان بیخودان جا کرده‌ام
دامن از کون و مکان برچیده‌ام — دست از جان و جهان افشرده‌ام
پای برتر از مکان بنهاده‌ام — سر ز کوی لامکان برکرده‌ام
غنچهٔ دل را به آب ذکر دوست — در میان باغ جان پرورده‌ام
در قیامت هم نگردم هوشیار — زان می کز دست جانان خورده‌ام

کرده ام جان فدای پای دوست — دوست را بس جای جان آورده ام

خلق گر زنده همی داند مرا — زنده ام از دوست و از خود مرده ام

هستی اندر نیستی افکنده ام — نیستی در کوی هستی برده ام

از برای راحت این کشور شوم

اختر مسعود جان آورده ام

جلوهٔ توحید بی نام است و نام — حسرت طاوس بیدام است و دام

اندر آن صبحی که نور یار نیست — پیش چشم عاشقان شام است و شام

هر که در سودای دلداری نسوخت — پختگان دانند کو خام است و خام

جام تن گر بشکنی در یار غیب — بادهٔ جان را جام است و جام

قبلهٔ خاصان خم ابروی تست — قبلهٔ عامان که این عام است و عام

بر هوا از خرمی جولان بکن — توسن نفس تو گر رام است و رام

تلخ داری گر لذت کام خویش — مر ترا با یار ناکام است و کام

میدهم در امتحان بی پا و سر — رهروانش را همین گام است و گام

بگذر ای مسعود باب از نام و ننگ

جلوهٔ توحید بی نام است و نام

امروز درین مجلس جز یار نمی بینم — روشن شد از دو چشم اغیار نمی بینم

شد ترجمان و زمن برگشته همه جان تن — بیرون چو در دان خود خبر یار نمی بینم

از نور رخ دلبر پوشیده شده چشم — دلدار نمیخواهم دو دیدار نمی بینم

اسلام مجازی من شد دور درین مجلس — در مجلس خود من جز [illegible] نمی بینم دم

[illegible]

[illegible]

بسمله از تست و ختمه از تست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تیر چرخ اندازی و دلهای ما خسته کنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

[illegible] تویی

نعت [illegible]

[illegible]

نور خداست لوای محمد صلی الله علیه وسلم

جلوه [illegible] سجده [illegible]

ملک خداست [illegible] محمد صلی الله علیه وسلم

[illegible] صلی الله علیه وسلم

صد خرقه بیک باده بفقر و ختم ز مستی
تسبیح نمیخواهم و دستار نمی بینم

کفر سر گیسوت بگرفت همه دل را
رگهای تن خود جز زنار نمی بینم

از دیده برون آرم هر خار که جان خستی
در باغ وجود اکنون یک خار نمی بینم

بیمار بدست جانم از نرگس بیمارش
زو رفت چو بیماری تیمار نمی بینم

مسعود شده نامم محمود شده جمعم
در جمع وجود اکنون اسرار نمی بینم

بشکن قدح باده که ما مست الستیم
لب باده هم از لعل لبهای تو مستیم

از مسجد و محراب بیک بار بریدیم
مدهوش شده بر در میخانه نشستیم

تا نیستی از دست هستی بخریدیم
در هستی او باز ز سر مست شدستیم

گر قبله ابروی نمائی ز سر شوق
صد کعبه گذاریم مر او را به پرستیم

دستار فکندیم ز سر بر در خمار
وز دست مغان رشته زنار ببستیم

تا کفر حقیقی شده رهبر جانم
از قبله اسلام مجازی بگسستیم

جز یار نه بینیم و نخواهیم و نجوئیم
وز خویش گذشتیم و ز اغیار برستیم

در کفر سر زلف تو چون روی تو دیدیم
از رشته زنار که بر یار گسستیم

گفتند ز کعبه رخ مسعود بتابید
در کعبه چه بینیم چو از کفر برستیم

ساقی قدحی درده کز عشق تو میسوزم
تا از می گلرنگت چون شمع بر افروزم

بر گرد وجود تو کان شمع جهان سوزست
از شوق چو پروانه میگردم و میسوزم

تا دیده شوخ من با روی تو خو گیرد
چون باز پلک ها را از غیر تو میدوزم

تا روی جمال تو دل خواند بالهامی
از رنج [illegible] شب عالم از خویش برون هستم
[illegible] چو نم از رفت از دل از تو

او جهل بنیاد دهر علم که آموزم
شد رنگ رخ زلفت تا آنک شب و روزم
از خویش برون آیم آن قرض تو در دوزم

مسعود یکی زستی با دوست همی گوید
بردار تو منصورم در وصل تو فیروزم

بشتاب [illegible] که از روی تو من شراب دارم
شب من چو [illegible] موی تو صنما سیاه گشتست
[illegible] در دیده ام نشستست
یا قطره زان رخ بر لب چکان که هر دم
شاید که نقش رویت در چشم من نشیند
دل از خیال خوبان یک لحظه باز ناید
[illegible] آشنایی و منم خرابه غم
جانان بخواب گاهی شاید کنار من آئی

گلی بزیر زان لب که دلی کباب دارم
بخیال اگرچه در روی مه و آفتاب دارم
شاید اگر بگویم مه در نقاب دارم
بیهوش میشود جان دل بر کباب دارم
پیوسته در خیالش نقشی بر آب دارم
او بر سبیل الغلط من بر صواب دارم
نظری بحال من کن که دلی خراب دارم
من چشم خویش هر دم عهد الخواب دارم

مسعود دل ز کویش دایم که باز ناید
تا چند خویشتن را اندر عذاب دارم

هر صبح فی روی او این دیده را پر خون کنم
قامت آن سرو باغ جان چو نیست اندر کنار
تا خیال روی او در چشم ما گیرد قرار
صورت زیبای او از چشم ما پنهان شدست

قامت همچون الف را عین مثل نون کنم
ما کنار خویش را از گریه چون جیحون کنم
مردمان دیده را از خانها بیرون کنم
در سر سودا او این دیده دل خون کنم

نقش او در چشم ما پیداست چون صورت در آب
ما چرا انکار داریم نقش دیگرگون کنیم

رهروان کوی او را هست هر دو پای بند
این جهان و آن جهان زاد ره بیچون کنیم

عشق خوبان در دل عاقل نمیگیرد قرار
گر همین خواهیم لیلی خویش را مجنون کنیم

گرچه کم گردد ز آب دیده نور چشم ما
آتش سودا را در جان خود افزون کنیم

عشق او افروخت آتش در دل مسعود بک
روسیه از دود آن خورشید مه گردون کنیم

من از آن دو لب شیرین صد شور برانگیزم
او جرعه براندازد من خون جگر ریزم

ای شاهد میخواره کن درد مرا چاره
در سینه در آ بنشین تا با تو در آمیزم

بر بود ز من دین را تا غمزه هندویت
بر باد شد ای جانان این تقوی و پرهیزم

با آنکه سرم سازد صد بار رقیب تو
پیوسته چو شانه من در زلف تو آویزم

دی گرد که جان کرده از سینه خدنگ تو
پیکانش نمی یابم هرچند که می بیزم

وصف لب شیرینت در هر غزلی آرم
تا تنگ شکر باید عشاق ز تبریزم

مسعود ز سودا آتش جان بر لب من آید
گویید که دهن بگشا کز شهد لبت شکر ریزم

هر روز دل و دیده در راه تو می بازم
هر شب به خیال تو میسوزم و میسازم

تو شمع دلی و من پروانه سرگشته
بر گرد تو میگردم سر پیش تو می بازم

سودای سر زلفت پیوسته مرا زیبد
تو شاید عیاری من رند دغا بازم

گه سرو زند لافی با قامت موزونت
با نوک مژه او را از بیخ براندازم

حسن رخ زیبایت در دیده من بنشست
در حلقه عشاقت شاید که سر افرازم

از لعل دل آویزت سرمست چنان گشتم — در روز قیامت هم با خویشتن نپردازم

مسعود توام جانان تو اختر سعد من
بر عالم و بر آدم از نام تو می نازم

من که از لعل تو در جان کنده‌ام — خون همی نوشیم و جانی میکنم
دارد از زلف تو سودائی دگر — هر سر موئی که بینی بر تنم
شعبده شد گر به این روی سیه — اینست تاریکی بچشم روشنم
دهر خم بشکن شراب و نقل آر — تا دهان پند گویان بشکنم
گر زند لاف از قد زیبای تو — سرو را از بیخ و از بن بر کنم
چشم من گر بی تو در گل ننگرد — گل میان دیده او افکنم
از خیال روی او گشتم خیال — در خیالم کین خیالست یا منم

نیک چون دیدم من ای مسعود لب
او وجودم هست و من پیراهنم

باز یار خویش را بر شکل دیگر دیده ام — مست بیخود از می معرفت ساغر دیده ام
چشم و سلطان و جان هوشیار آن مست از آن [illegible] — زلف او پیچان و دین زو گشت ابتر دیده ام
بر میان [illegible] که از آن جهان [illegible] دیده بود — عین چون مار سیه بر صندل تر دیده ام
[illegible] چشم من [illegible] ظلمت افتاد در زندان — از خیال زلف او ظلمی منور دیده ام
تا خیال قامتش در چشم من [illegible] جا — تا فرم گر جانب سرو و صنوبر دیده ام
[illegible] مردمان را خاک پایت سرمه شد — چون نهی از نازکی آن بستر پا تر دیده ام

[illegible] من مسعود [illegible] سلطان آمد است

چشم من در خاک غلطیده است من گردیده ام

سر باز بکن جانان تا پیش تو سر بازم | دل را بحلقهٔ گیسو در گوشهٔ دل نازم
در لاله زنم آتش بی آب کنم نرگس | از یاد تو بی بهره گل هرگز نظر بازم
نخل قد زیبایت گر در بر من آید | در حلقهٔ عشاقت چون سرو سرافرازم
شمع رخ تابانت تا در نظرم آید | پروانه صفت با تو میسوزم و می سازم
در دیده خیال تو هر گاه که جا گیرد | از دیده برون آیم جز با تو نپردازم
مرغان ملک سیرت در دام تو افتاده | پروانهٔ خال تو من نیز به پروازم

مسعود معاذ الله از عشق تو باز آید
بر هر دو جهان آیین من از عشق همین نازم

زان غمزه که تیر حسن چو گاه نشانه خورم | از دیده خون بریزم و پاره از جگر خورم
خون من آب گشته و دست جفای تو | تا چند غصه بار رقیب تو در خورم
هر کس بتیر غمزهٔ تو بست دیده را | من چشم باز کشاده که تیر دگر خورم
از یاد دوست چشم گشایم بسوی صبح | از اشک شبنم بیارم و باد سحر خورم
باری که جست گشت دل از خار هجر او | تا کی ز نخل قامت موزونش بر خورم
یلدم من از وفای تو باپس نیاورم | گر صد هزار تیغ زنی فرق سر خورم

شاید که پای بر سر مسعود بگذرد
دائم فتاده خاک برین رهگذر خورم

داده ام تن بیکی زن زن دیگر چه کنم | کرده ام خانه خرابی دگر از سر چه کنم
همه کس از زن و فرزند گرفتار شدند | بهر شان وقت خوش خویش بکه در چه کنم

زن نه بار کشد مسخره سب از فرزند / خویش را بی سببی مسخره و خر چه کنم
عمر دیرینه مرا در بر عشق کهنه است / در بر خویش بشهوت زن نو بر چه کنم
زر و زیور طلبد جنس لق برای زن خویش / چو زن خانه ندارم زر و زیور چه کنم
کشته ام نفس سگ خویش به تیغ فاقه / مرده را باز بشهوات و بهوا بر چه کنم
کرده ام ضبط چو زن نفس خسیس خود را / خویش را نفس دو زنی گفت برادر چه کنم
زن و فرزند کمندیست برای مردان / من دران دام شفقت بستم سر چه کنم

خلق میگفت که مسعود چرا زن نکنی
گفتمش نفس نماندست چکنم بر چکنم

سماع عشق چون در گوش کردیم / شراب عشق دریا نوش کردیم
زخود رفتیم بردن در خرابات / نگار مست در آغوش کردیم
شراب عشق در جان آتشی زد / که ما چون دیگ هردم جوش کردیم
روان ما چو محرم شد باسرار / زبان لاف زن خاموش کردیم
مصلا را زدیم از دوش بر خاک / سبوی باده را بر دوش کردیم
شراب بیخودی در دل چکان شد / خرد را مست و جان مدهوش کردیم
بدامن مدعی در وعده میباش / که ما خود کار فردا دوش کردیم
جمال معنوی در صورت ماست / چه شد گر از دغا سرپوش کردیم

فراموشیست ما را ذکر مسعود
سماع عشق تا در گوش کردیم

باب ظا مع عشیرین نامه مردف بردیف نون است

غیر چون ابرو خوبانست نماز بر جبین

مست شد از بوی عشق جهان خرابات الست … چرخ زنان آمده بیرون جانب آن دلستان

مست پریشان همه بی سر و سامان همه … با همه و بی همه گرد رخ خود نهان

ساخته از سر قدم دست فشان از عدم … آمده اندر قدم گشته همه جان جان

بی می خمار مست و بی لب ساغر خراب … مست پریشان شده برشده بر آسمان

قالب شان از صفا نور چنان یافته … کز سر انوار او محو نموده عیان

ریخته انجم ز چرخ گردن گردون شکست … هفت فلک خم گرفت گرد لب نردبان

عشق بر آتش شده شوق گرفته رکاب … نعره زنان از صلا آمده در پیش شان

روح ز تقلید … حسن بیان بر شکست … خواست ز خود بگذرد عقل گرفته عنان

بند عنان را شکست از سر مستی عشق … آمده بیرون ز خود سوی … شده روان

رفته ز کرسی و عرش رسته ز لوح و قلم … بر سر … نشست دید نهان را عیان

موج محیط ازل جوش زنان در رسید … کشتی هستی شکست برده همه این و آن

کون و مکان غرق شد بر جهان گشت گم … گشت نشان بی نشان گشت مکین لامکان

دید چو مسعود را سخت پریشان شده

ساقی غیب آمده بوسه زنان در دهان

از مستی من مست شده حلقهٔ مستان … میخانه شده کعبه پی باده پرستان

جان گشت ز عکس لب لعلش همه می … وز روی صفا آمده در سینهٔ مستان

شد باده چنان مست ز تاثیر لب دوست … در شیشه نگنجید ز مستی بشکسته آن

صوفی که مرا توبه همی داد ز مستی / چون حال مرا دید بمیخانه نشست آن
گشت کرد چو دریای حقیقت ز سر خویش / زان کف همه اجسام بیکبار ببست آن
هر چشمه که زان بحر خبر یافت روانی / با بحر یکی گشت همه آب شدست آن

موجی که ز دریای حقیقت شده بیرون
در سینهٔ مسعود بجوئید که هست آن

بزن غوطه در قعر دریای جان / که این بحر را کس ندیدست کران
ز گفت و شنید آ برون از حواس / توصمٌ و بکمٌ و عمیٌ بخوان
دلت تا ز بویش چو گل نشگفد / بر آن خار گلها بر این بوستان
ترا خار هستی ز جان می خلد / بکش تا سراسر شوی گلستان
تو لیکن نه بندی نظر در چمن / بهار دلت تا نگردد خزان
بگوشه نشین باش قانع بنقد / چه گردی پی جیفه چون سگان
مدار از کسی طمع ولی کس مباش / که تا دست گیرد کس بی نشان
دو عالم بذات تو هست بعینه / نه فلک نشانهاست آن بی‌نشان
بکن صیقل آئینهٔ دل نگر / تو در صورت و معنی غیب دان
چو غائب شوی در حضورش ز خود / نشان بی نشانست مکان لامکان
حجاب رهِ خویشتن هم توئی / دران کوش تا تو روی از میان
ز هستی خود چو برون آمدی / نهانست عیان و عیانست نهان

چو مسعود شوی لوح دل بس نگر
تو هستی تو بودی نهان و عیان

باز خرامان رسید سرو خرامان من / راست نشست خوشتر در دل حیران من
با دو هلال و آفتاب خاسته در نیم شب / زلف چو از رخ فگند آن مه تابان من
فتنهٔ دین منست غمزهٔ هندوی او / زلف پریشان اوست آفت ایمان من
روشنی صبح شد خندهٔ شیرین او / چون شفق ریخته دیدهٔ گریان من
دل نگشاید مرا در چمن و بوستان / تا ز کنارم برفت سرو گل افشان من
باد صبا هر سحر مشک فشان میرسد / آمده بادی مگر بوی گلستان من
چون ز سر زلف او آمده باد صبا / گشت چو دامان گل چاک گریبان من
چون غزل من یکی در همه دیوان کجاست / حجت دیوان شان آمده دیوان من

چون نخ نگیرد قرار خاطر مسعود بک
گر دو پریشان مراست پریشان من

ماهیست که در دایرهٔ مشک ترست این / یا روشنی دیدهٔ صاحب نظرست این
آن رخ نتوان گفت که رشک مه بیضاست / وین خط نتوان خواند که دور قمرست این
آن روح حقیقیست که گشتست مصور / باری نتوان گفت که حسن بشرست این
آن چشمهٔ خضرست که چون غنچه چکیدست / یا بهر دل شیفتگان گل شکرست این
این پیرهن یوسف مصریست رسیده / یا بوی خم گیسوی آن خوش پسرست این
گشتست ز بویش دل آشفتهٔ من مست / این باد صبا نیست که بادی دگرست این
جانان نظری بر دل آوارهٔ ما کن / دیریست که افتاده درین ره گذرست این
احوال دل سوختگان پخته شناسند / هر خام چه داند که چه سودای سرست این

رخسارهٔ مسعود بک با دوست چه بینی

کس خطت ندیدست که پیوسته برست این

پیوسته سر کشید نگوشش تو ابروان | خورشید را که دید هلالین حاجبان
در خانهای چشم که بسته اثر شانده | گردند بسته پیست ازان فتنه مردمان
پیوندست نگر ز صندل تابان ساختند | کان مارها ز زلف زده حلقه بر میان
هر آنکه سرو قد تو از پیش من رود | دنبال او ز دیده کنم چشمه‌ها روان
سنت چگونه درک کند دیده بشر | در روی تست آیت دیداری نشان
ستر لیست در جمال تو که اظهار آنست کفر | خود کافرست آنکه ازو کرد رو نهان
هر معنی که هست نمود ار روی تست | محروم خلق و دولت دیدار رایگان
چیزی که در تصور ما هست ازان برون | لیکن تصور آنکه کند اوست خود همان

لن ترانی است حجاب جلال او
مستور بین تو حسن جمالش به نیکوان

چشم خواب آلود او بربود از سر خواب من | غمزه اش خونخوار شد تیر اش عتاب من
بر نیاز [illegible] است پیوسته نماز [illegible] | تا خم ابروی خود را ساخته محراب من
[illegible] بیاری دل [illegible] میبرد | این هنر آموخته دانم ازان قلاب من
[illegible] فی لیلة القدر [illegible] گیسوی او | روشنی لیلة القدرست ان مهتاب من
[illegible] آن کمان ابروانش [illegible] | تعبیه کردست کردون بافستان ناب من
بر تشنها [illegible] پیوسته [illegible] | تا چه فرمان صادر از سلطان کند در باب من
[illegible] خواب [illegible] | ورنه از سودا را او رفته کلی خواب من
[illegible] | آتش عشقت فرود آورد [illegible] آب من

بچشم آن گریه نمی ماند می مسعود بک
مردمانرا غرق خواهد کرد این سیلاب من

ناله افتاد ازان روی جدا دیده من
خواب در چشم نیاید صنما دیده من

با بستم چشم نخواهد که بسالم با پاکه
گو فگندست درین عین بلا دیده من

بی تو من چشم ندارم که جهانرا بینم
خانه دیده خرابست بیا دیده من

صورتی نیست ترا تا بتصور آرم
خود کجا نعمت دیدار کجا دیده من

چون نهم پای تو بر چشم بترسم که ترا
سخت آید چو کلوخی ته پا دیده من

چشم را طاقت دیدار نباشد هرگز
تا نگیرد مه من از تو ضیا دیده من

دیده ام گرچه نماند چو تو ای درویش
تو بیا زود برو کو ملعبا دیده من

چشم خواهد که کند جای تو در خانه خویش
تا به بیند قدری سیر ترا دیده من

گرچه پیوسته خورد تیر کمان ابرویت
هم نخواهد که شود از تو جدا دیده من

گر همیشه صنما روی تو باشد در چشم
سیر هرگز نشود دیده نادیده من

خواب در دیده مسعود کجا جا یابد
که گرفت آن زسنبل شرها دیده من

میکنی با دگری ناز که در دیدن من
خود همانست چگویم صنما مردن من

وقت مردن ز تو گر شربت دیدار رسد
وه چه شیرین بشود این تلخی جان کندن من

بکشم ای دوست ازین اندهِ هجران برهان
گر بدولست منت الله ترا کشتن من

می گلرنگ همی نوشی و خوش می خسپی
خبری نیست ز بیداری و خون خوردن من

من بخواهم که ببازار تو رسوا گردم
چاک سازند سگان تو ز هر طرفی دامن من

تا خیالِ سرِ زلفِ تو گذاری کردم / گشت پیچیده سراسر بخیالش تن من
هم آنجا بحقیقت که تویی پیوسته / خود خیالست که ماندست به پیراهن من
بروم والله ازین عالم فانی مردانه / گر برانی ز سر تیغ تو بر گردن من

من بران وعده بچشیم همه شب ای مسعود
که صبا وقت سحر می رسد از گلشن من

آن چشمهٔ حیات که هست آرزوی جان / گشته روان دو دیده چو از چشم شد روان
شد خانها خراب ز سیلاب چشم من / چشم است این ندانم یا بحر بیکران
خواهم بآب چشمهٔ حیوان سپرد دیم / آن سرو را که از قد او دید بوستان
غنچه ببایست نظاره دل از من قبول کن / گفتا که نیست دولت دیدار رایگان
در هر دلی که حسن رخش دیده بنگرد / دارد بدیده جان بلک خار زار آن
پیوسته سر کشید بگوشش فرو آرد / آری بگوش قصه بگویید حاجیان
بر خاک ره ناخن آهو شناوه رنگ / کز زنگیان حصار شده کرده رومیان
سینه بیچه که هاک خراسان گرفته بود / هم عاقبت اسیر شده دست کافران

مسعود بلبه چنانکه ازان یار شد خراب
یارب که باد دیدهٔ اغیار همچنان

پادشاه همی شنیم در پردهٔ دل پنهان / لیکن نه فلک گردون گشتست از و گردان
یک نور بصد منظر یک ماه بصد ساغر / یک شاه بصد کشور یک ماه بصد ایوان
یک مهر بصد سینه یک رو بصد آیینه / در هر که نظر کردم پیدا شده در روی جان
روزی رسول حق یک طالب مستغرق / پرسید که این الله گفتا بدل انسان

دانی که جهان یابی از خویش جو روتابی — تا با خودی ای مشرک سرش نشود عیان
شیطان اینست چون از سینه شود بیرون — بیواسطه در تابد بر عرش دلت رحمان
جان پرتو نور او افتاده بصحن تن — دل ساز تو آئینه تا بنگریش تابان
جان چشمه ازان دریا خاک تن از گلشن — دریابش چو خضر آنکو شد زنده جاویدان
برکش ز دهان دل کلی گل جسمانی — آن چشمه برون آید تا از دهنت جوشان
چون سیل ز نور او بیرون زند از قالب — بینی دو جهان یکسر تو غرق در آن طوفان
نی عرش نه فرش آندم نی عالم و نی آدم — بر کل ندا آید از غیب علیها فان

تا معرفت جان را حاصل نکند طالب
مسعود کجا یابد قرب او بر جانان

آن نقش و نگاری را در دیده من بنشان — بگذر ز سر دیده بنشین بدرون جان
هستی لوا باز من نمود ازان گشتم — بنشین بدرون جان آنسوز دلم بنشان
بگشا لب از خنده تا باز شوم زنده — من شاد لوی بنده من بنده تو ای سلطان
دریاب که بیهوشم چون خم می میجوشم — می ریز ز لب ساغر با باده بکن یکسان
من دیده گریان را چون ابر همی بارم — جیحون کنم سینه هر سوی ازین باران
ای گلشن سبز چون شد بسط تو قبض من — برگیر تو بغض من از درد درون بریان
هستی تو مسیح من از روی تو صبح من — این مرده خاکی را از آب کرم ده جان
هم سینه بکن صیقل هم دیده بکن روشن — گردان دل و جان و تن از نور خدا تابان

ای اختر سعد من یک روز به برج دل
در طالع مسعود آ کن خانه جان روشن

باب سادس و عشرین که مرتب بر ردیف واو است
در عشق هست برای هر گوشه نشین

باز بجان میخلد قامت چون تیر او | گرد دلم را اسیر زلف چو زنجیر او
بر سر نقاش چین گر گذرد آن نگار | محو کند در زمان صنعت تصویر او
آیت حسنست آن خط که بگرد رخست | لیک بشان کسی نامده تفسیر او
من نتوانم کشید از سر سوداش سر | پای دلم را گرفت زلف جهانگیر او
در نظر اهل زهد دی که خرامان گذشت | آتش سوداش سوخت خرمن تزویر او
دل که کشیدن گرفت بر شکن زلف یار | عمر مگر صرف شد آمده تقدیر او
شیفته مسعود چون آه زند هر سحر | چرخ کند گریه خون از دم شبگیر او

تا از نظر برفت رخ دلپذیر او | در چشم من نیاید روی نظیر او
تاریک گشت بی رخش ای باد چشم من | گردی ز کوی او برسان بر ضریر او
من هر دو دیده کرده سپر چون برابر اهل | تا آنک همچو باد کند گرد تیر او
از پرتو رخش همه عالم منورست | تا خود چه نور یافته چشم بصیر او
[illegible] خانهٔ چشم خراب کرد | گردند مردمان بضرورت اسیر او
دل میکشد بسوی دو گیسوی عنبرینش | آورد باد بوی مگر از عبیر او
دل بند من بغیر خم گیسوش نیست کس | تا ای رفیق من که بود دلپذیر او
من چشمها گشاده چو نرگس چهار سوی | تا از کدام سوی درآید بشیر او
مسعود این چه دولت جاوید روی داد | کو شاه ملک جان شده [illegible] او

غیرت خورشید گشت طلعت چون ماه او — غارت اسلام [illegible]

خنجر آن غمزه را داد ز خونم جواب — تیز چو آتش شده تیغ زبان دار او

ریخت پروین ز فلک چون زده دندان شعاع — لعل نگاران خورد خون [illegible]

نور رخش پرده بود از همه اسلام و کفر — گر نه نمودی خط مشکین [illegible]

برزده از مشک چون بر رخ گلگون رقم — در زده خاری بجان [illegible]

زلف شکن بر شکن تافته از حسن چو لام — گشت شکسته دل من [illegible]

نرگس رعنا ز گل می نگرد هر طرف — باد صبا کی رسد [illegible]

سر الهی است این خط که بر آن عارض است — نیست کسی خبر زین محرم اسرار او

من چو بر آتش کنم رخ چو پروانه شب — شمع بگوید که نیست سوخته [illegible]

تنگ دلست آن دهن هم نتوان فرق جست — گر چه بجان مشتری بوسه خریدار او

دیده مسعود بک دید که تا یار را او — یافته خواب اجل نرگس بیدار او

عاشقان کشته مست از بوی تو — عارفان مانده که در روی تو

روی دل از قبله جان گشته بود — گر ندیدی در شب [illegible] ابروی تو

زاهدان جمله از امت کرده گم — [illegible]

ای بسا فتنه که در اسلام خاست — از [illegible]

کفر شد سرمایه ایمان من — تا که شد دل [illegible] سوی تو

خلق اندر چار طبع و شش جهت — ما توجه کرده دل [illegible] سوی تو

هست سر حلقه میان عارفان — هر که دارد حلقه [illegible] موی تو

هیچ جا جانان نمی‌گیرد قرار — تا جدا افتاد دل از کوی تو
غنچه را باری که بو بیدای صنم — گر نباشد در دهانش بوی تو
همچو پهلو قامت من خم گرفت — تا نشیند یک دمی پهلوی تو

در سر مسعود بگ خاست این هوا
کافتد اندر حلقهٔ بازوی تو

در نقابست همیشه صنما دیدن تو — ناز با کردن و دل بردن و خندیدن تو
تو مرا گر در نقاب نگری من محروم — آه و فریاد زنادیدن من و دیدن تو
چشم فتنهٔ مغلطان و مغلط از شوخی — خلق از دیدن غلطید ز غلطیدن تو
تاج سر پاشده از شیفتگی پامالت — هم از ان تاختن توسن و پیچیدن تو
وه چه ذوقست به پیش غم دل را گفتن — واز سر خشم بر آشفتن و نشنیدن تو
دیده بر دیده نهادن نگریدن سویت — ناله و عجز و نیاز من و نازیدن تو

گر بیائی سوی مسعود هم از دور بست
یاد آوردن ازین خسته و پرسیدن تو

وه چه زیباست باهسته خرامیدن تو — ایستاده شدن و جانب خود دیدن تو
تاک بوسیدن و خون خوردن جان دامن — عهد با کردن و بشکستن و گردیدن تو
خیز با ناز روان شو بچمن تا چون زاغ — کبک رفتار کند گم عجب امیدن تو
خوب آمد شب تاریک چو تنها باشم — لب گرفتن بدغا از من و دزدیدن تو
آفریدند گل از هر چه نازک دانی — والله ابدست که هم از لب بوئیدن تو
این طرف پای فتادن بتقاضا از من — زان طرف باز شکنها و [illegible] تو

چند یاد آری و نالی ز دهان ... خود
دود بر چرخ رسیدست ز نالیدن تو

گر عاشق مردانه‌ای دیوانه شو دیوانه شو — بر شمع حسنی ... [illegible] ... پروانه شو
هم جامهٔ جان چاک کن هم صحن ایمان پاک کن — [illegible]
هم عقل را دیوانه کن هم روح را ... [illegible] — هم سینه را ویرانه کن ... [illegible]
در زلف دل بر دست من بر بند دل ... [illegible] — [illegible]
زنجیر آن گیسو ... [illegible] — [illegible]
بردار غیرت در نشین ... [illegible] — [illegible]
اندر سرای لامکان بی پا برآی ... [illegible] — [illegible]
دل را ورای عرش دان ... [illegible] — ... امیر ... [illegible]
چندین چه از دین پی بری ... [illegible] — دل ... [illegible] ... شو

مسعود ... دل از ... [illegible]
... [illegible] ... شو

بردم گمان رفتم یارب که منم یا او — کامیخته‌ایم از ... [illegible] ... یا او
این کشتهٔ هجران را گفتست چنان جانان — چون ... آید ... [illegible] ... یا او
نخفتست ز بیداری این دیدهٔ شب پیما — آسوده بخسپم گر ... [illegible]
سوزم چو سپندی جان من از بی چشم بد — هر ... کند جلوه ... [illegible] ... یا او
بی صورت ... چون ذره ... [illegible] — ما ایم همه تنها ... همه ... [illegible]
انگشت ... جانها از طرهٔ او غارت — بر دست ... دلها از غمزه ... [illegible]

او راست الف قامت چون لام قد ما خم
شاید اگر از شوخی ما را بزند لا او

هر غنچه کند جلوه در دل بدر صورت
هر کس بتماشای ما راست تماشا او

زاهد چه کنی منعم پیدا شود این تقوی
اندر نظرت گردد آن لحظه که پیدا او

زنار نمی ماند این بلبل شیدائی
تا آنکه بدید آن گل کافتاد بغوغا او

مسعود از این خلوت کن حضرت جانرا
زیرا که بدل ما را گر دست کنون جا او

باسیچ هجران که مرد بر دلیف ماست
آمد از وجه به غیب لشکر قهمین

دی شب که بود در برم آن نازنین چو ماه
امروز گرد صبح وصالم بغم سیاه

سود زده عشق شیدا دل گرفت
در من نماند هیچ بجز آه آه آه

از درد فراق خویش چو بر سینه ام نهاد
بشکست بار بار گرانش هم چو کاه

وان همه غنی و منم از همه فقیر
سلطان کجا بسوی گدایان کند نگاه

در دوش [illegible] سواد فقیرانش یافته
بازیچه است در نظرش ملک و ملک شاه

حسن نور آن دو عارض زیباش دیده ام
ای مردمان برای چه بینم بمهر و ماه

ای آفتاب حسن نگهی سوی ما نگر
کاندر شب دو زلف تو گم کرده ایم راه

مسعود بک که سرش آفاق حسن بود
بر خاک آستانش فکنده ز سر کلاه

ای آرزوی جان و چراغ دل و دیده
بی روی تو شب تا سحر این دیده چکیده

آن لعل روان آورد باب خنده شیرین
هر جا که دلی بود بشوخی بر تنیده

بشکست که تیر ابروی بر سینه ست به تندی
دل را کرد اسیر و زور کمند [illegible] سیده

از نفخت چو کمند لیست که برخار چو جامه — بر رشته دل خلوت به بروی کشیده
دی گل که نهادی تو بران خار خزانکی — در سینه چه گویم که چه آزار رسیده
لب بسته در آمد سخن چشم تو با من — با هر فقره گفت تا بردی بشنیده

گر سینه مسعود شگافند پس از مرگ
هر گوشه خدنگ آب مژه یابند خلیده

زهی اسیر قدم لا اله الا الله — زده بخاک علم لا اله الا الله
هزار معنی پاک اندرون مقعود خاک — چو گنج زیر رقم لا اله الا الله
نوشته بود بلوح قلوب پاک خود — روان نشود قلم لا اله الا الله
کسی که دم نزند چون مسیح از ذکرش — دهد حیات بدم لا اله الا الله
زنفی خویش که اثبات یافته از محبوب — زهی ثبوت قدم لا اله الا الله
طریق وصل نباشد ز نفی خودی — کسی که کرده حرم لا اله الا الله
زهم گشت ز اعضاش بر جامه اش — ز خود ثبوت چه غم لا اله الا الله
تراست همچو تمثال آن الف چون لام — ز بار عشق لعبهم لا اله الا الله

نشان وصل فنا نیست انکه الا باشد
الف با الف بهم لا اله الا الله

در انتظار رخ دوست چشم براه مانده — از دیده خواب رفته در سینه آه مانده
چشم بخانه تو جا داد مردمان را — عیش ز بخت بدین سان آن روسیاه مانده
گر مایه ام زیان شد در عشق سود نیست — کاندر سر گدائی سودای شاه مانده
شاید که شب برآرد شبدیز تو نهد پا — گشته چو نعل زرین بر چرخ ماه مانده

اکنون ز زلف ز نخدان افتاده همچو یوسف — رفته رسن ز دستش در قعر چاه مانده

سر بار خسروان شد از بس که پایمالت — نعل سم سمندت بر سر کلاه مانده

از بسکه کرد جولان بر فرق توسن تو — در هر سری که بینی زان نعل گشته پیدا مانده

نزدیک پیش آیت هر خسروی که آید — چون پادشاه گردون دور از سپاه مانده

مسعود چون فتاده در بند خوبرویان
شد محو طاعت او جمله گناه مانده

ز بهر بذری تو این چشم من جها دیده — هنوز چند کنی وه تو دیده نادیده

الهی ز دیدنت دیدار تو بیاسود دم تو — تو یک نظر بنمائی و دیده نادیده

منم دو دیده به راهت بدین امید مگر — کنی نگاه خرامش بزیر پا دیده

[illegible] — [illegible] شکست دل و در ماتم باد دیده

چه بنده باشد [illegible] میان خانه من [illegible] — ز دیده آن دگری مرا گشاده دیده

[illegible] — [illegible] روی تو دیده مگو مراد دیده

[illegible] — [illegible] گشته جوان تر از دیده

[illegible] — [illegible] چو کم باد دیده

[illegible]
[illegible] نادیده

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دست مانده

[illegible] — [illegible]

گر دو صد جای خسته جان ما / [illegible]

مست باده از دوری از حلقه اهم / [illegible]

جیفه دنیا به دونان افکنده ایم / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible]

[illegible]

باده [illegible] باده

نا نصیب ما خویش پرستی شده / [illegible] مستی شده

رفته از ما گر بلندی [illegible] / [illegible] مستی شده

[illegible] آینه در [illegible] / [illegible] مستی شده

[illegible] / [illegible] مستی شده

[illegible] / [illegible] مستی شده

[illegible] جمع بود / بازوی او با غم شکستی شده

همه دوری در نظرم جای [illegible] / [illegible] خویشتی شده

خستگی اندر دل محزون شده / [illegible] شده

[illegible]

[illegible] مستی شده

[illegible] / [illegible]

[illegible] خاک [illegible] زبان‌ها / [illegible]

[illegible] دیده
[illegible] گفتم که ای [illegible]
[illegible] که برآید
[illegible]
سجده چو پیش آدم کرده همه ملایک
[illegible] در نور از فر و شیدا

[illegible] چشم خصم کالا
[illegible] که چند گوئی [illegible] دروغ [illegible]
[illegible] چشم باز کرده ببینم سوی بالا
[illegible] چو در برآید گردد [illegible]
[illegible] گر نور حق لقا را
چون کرده از دل من خورشید جان تلالا

از سر و پا معنی [illegible] بلند گشته
[illegible] چون برکشد بالا

[illegible]
ای یار [illegible] و کجائی
[illegible] در آدیده
[illegible] چند بجویم
[illegible] من
[illegible] چشم که دایم
[illegible]

باری از وی طلبد هر که بخواهد تمکین
نزد [illegible] از دیده جدائی
[illegible] آن روز [illegible] در آئی
[illegible] جانی و روان دل [illegible]
[illegible] پرده ز رخ باز کشائی
الا که تو از لطف و کرم خویش نمائی
[illegible] همه [illegible] در چشم توانی

[illegible] در طلبت باک ندارم
[illegible] طالع مسعود در آئی

[illegible] ای صبا [illegible]
[illegible] آید

هوای [illegible]
بوقت صبح [illegible] افشان [illegible]

اگر گاهی گذر افتد بسوی شهسوار من
ز من گوئی بعذر زاری برو کای ترک یغمائی

در آب و آتشم بی تو ز چشم اشک باده دل
نما رخ ورنه خواهم داد جان از درد تنهائی

اگر چه صورت خوبت ز چشم ما نهان گشتست
ولیکن در دل و دیده بمعنی عین پیدائی

غبار صحن باغ دل بآب دیده بنشانم
برای آنکه تا روزی بحسن خویش آرائی

بحسن ناز وصف تو چگونه می توان کردن
که حسن صورت خوبان گرفتست از تو زیبائی

دو زلف عنبر افشان را چنین تا سر چه می بینی
که از سوداش هر عاقل نهاده سر به شیدائی

اگر چه هیچگه مسعود از عشقش نیاسودست
بحق ناز مقبولان ز حسن خود بیاسائی

لب تو غرق جلاب است تو هم میدانی
دهنم گشته پر آب است تو هم میدانی

قطرهٔ خوی ز رخسار تو افتاد بگل
هم از آن خوی گلاب است تو هم میدانی

دیده با گریه بر آن مست بگوید ای شوخ
خانه ام بی تو خراب است تو هم میدانی

مردمان از سر سوداش همه بیدارند
چشم تو مست بخواب است تو هم میدانی

پیش تو دیده سپر ساخته ام غمزه بزن
بر سرم تیر صواب است تو هم میدانی

از تو گر بوسه بخواهم بزنی بر دهنم
چه سوال و چه جواب است تو هم میدانی

روی بنمای که تا یک نظری بینم سیر
که مرا کار شتاب است تو هم میدانی

دیده بر عارض تو زاغ شده می بیند
ماه من آنچه غراب است تو هم میدانی

شد خضاب سر انگشت تو خون دل من
وه چه خونریز خضاب است تو هم میدانی

قدری آب دو چشم و دل بریان دارم
چه شراب و چه کباب است تو هم میدانی

مکن اغماض چو غم پیش تو گوید مسعود

گر در بن دل چه غد البته تو هم بدانی

اگر تو زلف آن مهتاب بینی
نخواهی در شب مهتاب بینی

تو ابروی آن هندو نظر کن
عجب شغنیست با محراب بینی

رسیل چشمهایم مرزبان را
میان ناله چون غرق آب بینی

با لعل لبش این من این شیرین
دو موری مانده در جلاب بینی

برفت آن خشمگین چون از برم رفت
که اکنون روی من در خواب بینی

بدنبالش روان آب دو چشمم
ز جوششش عدی چون سیماب بینی

ز سیلاب مژه مسعود بک را
گهی افتاده در غرق آب بینی

سعدی اشتباه داری بجمال خوب ولی
نه بکعبه میل داری نه بجنت آرزوی

دم صبح را بجویم که دهد ز تو نشانی
دم باد را ببینم که رساندت ببوی

تو مشعبدی که تا من نیافتم ز پرده بیرون
که نقاب چیست با تو به چنین لطیفه روی

ز سودای تو ما را شده تیره این دو چشم روشن
مگر آن غبار دارد اثر از غبار کوی

زاهدا چه گوئی که به نادان نه بینی
نگرم که دیده من نرود دگر بسوی

[illegible]
به از آنکه جنت شاهی همه عمر مای جوی

مسعود را چه بینی سر و دست پا بریده
گرت مهر وصل جانان با خون کند وضوی

آنرا که از درخت معانی شود بری
چون شاخ میوه دار فرود آور و سری

بنگر به پلهای ترازو نگاه وزن
کالمس فرون تر است نشیمنگاه تری

خورشید را چه حاجت گوید که روشنم
خود نور او گواه است بر مهر و مشتری

این دم که زد مظهر بی مایه است
مسیح این چنانکه دم زد مسیحا زند خری

دهلی منست این سخن از انوری شگفت
از هر طرف رشید بلی هست و مظهری

ان اختران نحس کجا اند و سما ستوند
چون بر سپهر تابد مسعود اختری

ای فتنه نوخاسته درین حسن چه نازی
تا چند دل عاشق مهجور گدازی

از عادت خوبانست بسوزند و بسازند
امید وصالست ولیکن تو بسوزی و نسازی

ما پیش تو در عین نیازیم چو ابروی
پیوسته تو مشغول تکبری و بنازی

پابند بهر حلقه گیسوی تو گردد
با زلف تو گر باد کند دست درازی

با اینهمه بت پرست خرابات و خرابی
زاهد تو نداری سر آن عشق چه بازی

از دست همه غارت اسلام ز شوخی
محراب بگرفتست نگر آن کافر غازی

عاشق حقیقی بجوی هم نتوانیم
گر دیدن خوبانست درین عشق مجازی

در پیش بتان از سجودی بارادت
ای زاهد مغرور اگر مرد نمازی

مسعود غبار نیست درین دیده شکسته
با خون جگر مسکن امید وصلت غازی

حسنی که تو داری نتوان گفت که ماهی
غرقست مه از شرم تو در آب چو ماهی

گشتست ز سبزی خطش کشف همه راز
رخساره تست آینه سر الهی

مرفوع قلم شد دل دیوانه ز سوداش
فارغ شدم اکنون ز اوامر و نواهی

سازم ز سواد خط سبز تو بیاضی
بیرون کنم از دیده سپیدی بسیاهی

از عشق کن هست فدایش همه طاعت — در زهد صباحت مگزیدیم تباهی
ای غمزه که بر چشمهٔ حیوانست مقامت — از حسن زنخدانش چرا غرقه بچاهی
بس خرقه که از زلف دوتا بت شده یکتا — ای ترک قباپوش که کژ کرده کلاهی
هرجا که دلی بود بتاراج نهادست — آن کافر هندوی سیه ترک سپاهی

شد ملک حقیقت ز ازل پیش مسلّم
مسعود دگر حمله سپاه هندو تو شاهی

چون نرخ لب آمد بتمنای سلامی — پیک سحر از یار نیاورد پیامی
تا خون که ریزد که شود زنده جاوید — آن غمزهٔ قتال وکشیدست حسامی
هر تهمت فلک بر سر او ریخته انجم — خورشید من از حسن برآمد چو بیامی
تا از نظرم گشت نهان طلعت زیباش — بی نور بماندیم فتاده بظلامی
دشنام از آن لب خوان گفت که تلخست — شیرین تر از آن کس نشنیدست کلامی
احوال دل سوختگان خام چه دانند — تا پخته شمارد چه نمائیم بخامی
تا خورده دمی از جام وصال تو دریغا — بشکسته دلم سنگ فراق تو چو جامی
تا از سر کوی تو دلم دور فتادست — آرام نگیرد چو صبا هیچ مقامی

از حلقهٔ او کس نجهیدست سلامت
مسعود دل شیفته افتاد بدامی

ای ماه شب امروز که در حلقهٔ شامی — خورشید کشد پیش رخت صبح سلامی
لاله گله دار شده سرو شده آزاد — بر هر دو کند حسن تو اثبات غلامی
سوسن بزبان آوری از حسن تو دم زد — گل گفت دروغیست فرزان [illegible]

مشغول بذکر تو لب مومن و کافر — معمور بعشق تو دل عارف و عامی
سودای تو بپختیم همه عمر دریغا — در تو اثری نیست ازان سودهٔ خامی
در شرح نیاید که چه دردیست درین دل — من بر تو چه گویم که در بخبار بدامی
ایماء که در پنجهٔ گیسویت مقامست — احوال گرفتار تو دانی که بدامی
عکس رخ خورشید تو در دیده چو دیدم — گفتم عجبیست این که توام صبح و شامی
بگرفت چو عشق تو همه ملک وجودم — گفتا که منم عاشق و معشوق تو نامی
در ملک صناعت شده ام غیرت خسرو — در حسن غزل سعدی و در نظم نظامی

اصلند میان شعر ایشان دگرند فرع
همه مقتدیانند تو مسعود امامی

دم بدم ای مایهٔ جان وه تو چرا میشکنی — خسرو آفاق توئی پشت گدا میشکنی
مفلس بیمایه منم شخص توئی سایه منم — تخت ترا پایه منم شاه چرا میشکنی
خسته تو کردی دل ما بر درکان منزل ما — باز توئی حاصل ما گرچه زما میشکنی
میفکنی سنگ بلا بر سر ماکان ز قضا — میشکنی دست جدا پای جدا میشکنی
مست دراز در من دست بنه بر سر من — جای تو در خاطر من گرچه ز جا میشکنی
ایدل آواره بیا روی مگردان ز خدا — در پی لذات و هوا عهد خدا میشکنی
میشکنی تو ز کسی کو شکند قلب بسی — بس تو خسیسی و خسی هم بسرا میشکنی
سوی فنا آمده ام از من و ما آمده ام — هم ز لقا آمده ام هم ز لقا میشکنی
از تن من آه چرا روح فگنده ببلا — در نگر ای خسته دوتا پشت گدا میشکنی

آخر مسعود توئی آدم و داود توئی

عابد و معبود توئی گر تو خدا میطلبی

سخت پریشان شده باز کرا میطلبی
آب حیاتی ز خضر آب چرا میطلبی

چشم خدا بین ترا تیره کند گرد هوا
آرزوی نفس مده گر تو خدا میطلبی

روی دگر سوی مکن با دگری خوی مکن
قلب ترا زوی مکن گر تو جزا میطلبی

گر هوا در دل تست عالم جان منزل تست
حاصل آن حاصل تست زر ز گدا میطلبی

عالم خرابست جهان دیر خرابست جهان
بر سر آن بست جهان ده تو چرا میطلبی

گنج نهان در باردلی آنک نهان زیر گلی
گوش منه جانب او گر تو صدا میطلبی

مست شو از باده هوا ز حد ثان ساز منو
سوی فنا روی مکن گر تو بقا میطلبی

چون ز حدث پاک شوی خواجه افلاک شوی
مهره تریاک شوی بس تو کرا میطلبی

اختر سعد و نکو بر تو بتابد چو قمر
چشم نگر جانب او گر تو ضیا میطلبی

ای عالم بالا چندین چه بیخواسته
نقطه انه غیر ستان دانم که نیدانی

ستمزنوی سرت بر شه ز خودی دور شوی
ز فهم نشد حرف تعلیست کر تبانی

آن فهمه این فه است کز و مطلب هم است
بیهوسه و هم است از اکلم شیطانی

آن نکته اسرار است منزل ابرار است
آموخته یار است آن علم قرآن خوانی

زین علم گذر باید بر بار نظر باید
زان نور اثر یابد در دیده انسانی

هم خانه منور کن هم دیده منور کن
هم جامه معطر کن زان ظلمت و جهانی

بگذر ز سر عالم ... آدم
زیرا که تویی آنکه از لطف سبحانی

ناگاه اجل آید ... بر باید
آن لحظه چکار آید بیهوده پشیمانی

تو گوهر کانی او و رشته نشانی او
ای نخوت زمانی او در الفتی و هر جا
با یار خلوت کن با خاص فتوت کن
با هر مهر وش کن با نیست سماسته

مستزاد چه شکوه هر جه چو نیا
زآینه معنوی زنگار زدا واست

صحبت صبحی و صبوحی و صباحی
هر سوی و هر کوی ملاحی فلاحی
مرغان سحرگه ز تنعم بنشاط اند
وز بهر پریدن همه بکشاده جناحی
ساقی طرب انگیز رسان آن لب میگون
اندر دل شیفته راحت راحی
در مجلس ما هست گنه کار طلب کن
دل سخت ملولست ازین خیر صلاحی
پیوسته ننوشیم می از جام لب تو
زیرا که درین شیشه شرابست مباحی
تا بوی ریاحین تو آمد به مشامم
دل می نگشاید بریا و ریاحی
چون غنچه از آن خنده زنانم همه شب
رو هست غم عشق دل ماست مراحی
نقد است ترا کامل من جنت نعیم
در کیسه میندازمکن صرف صباحی

مستزاد یک مطرب معشوق و ملامت
صحبت صبحی و صبوحی صباحی

ای اختر لطیف که در برج قالبی
هم روشنی روز و هم ظلمت شبی
ما عاشق توایم و تو عشق در دلی
ما ذکر توایم تو با ذکر در لبی
از عشق زاده تو درون قالب بشر
لم یولدی و لم یلدی ذی ام و آبی
ملک خدا فتح کربر آدم رسیده بود
میراث ماست خواستم انیست یا ربی
ما از چهار مذهب عامان گذشته ایم
دین منست عشق تو ما را تو مذهبی

گر دیگران بمنصب خود فخر میکنند — ما بی الغیب شدیم که ما را تو منصبی
حسن جمال روی تو در خود طلب کنیم — گر زو بدیها بعیدی و از بیش اقربی
جانرا تو می بری ز مکان سوی لامکان — ای عشق لم یزل تو چه با خویش مربی
ما نسخهٔ محمد مرسل فتاده ایم — زیراک هر دلی ست برین نسخه مبنی
با خویش باش با دگران رو چه آوری — گر فیض ذو الجلال وجودی مرتبی

مخصوص بهر خاص بترتیب است این کتاب
مسعود بک که احمد محمود نخشبی

حرف الهمزه

دوش آمد از درم یکسر درون عیاره — بست در هر حلقهٔ گیسوی هر آواره
از سر مژگان او در سینه هر سوراخ نه — و از خیال غمزه اش در هر دلی کتاره
ترک چشمانش سیه رو گشت از خون ریختن — غمزه هندوی او چون چرخ مردم خواره
تن ز پیراهن شود از راه روشیش در نظر — نرم اندامش چو گل دل سخت تر از خاره
مردمان را چشم در دیدهٔ غلطان او — گوئی طفلست مست شیر در گهواره
قامتش طوبی و جنبش هر تنی شاخی ازو — هر سر هر شاخ بنموده چو گل رخساره
آن صنم و چشم روشن دیدهٔ تاریک ازو — مردمان هر سوی گردان بهر یک نظاره
لعل او مایه ست شکر را و دهانش تنگ دان — پاره باید کرد تا گویند شکر پاره
دیده پوشیده شده از هجر آن مه چون فلک — میکند هر صبح از مژگان روان ستاره
دل اسیری قفس گردی و جان گرفتار بلا — بر سر نگاه باشی یک ره زان عیاره
ازلقا آوردهٔ مسعود بک را در فنا — گر نسازی تو که سازد چارهٔ بیچاره

بیست نه حرف و تهجی غزلیات آمد　　همبرین بود و پنج رباعی بین

ای غافل محروم ز اسرار خدائی　　پیداست بجانت همه انوار خدائی
با نسبت خدا قربت چون با تو و جان ما　　زین قرب بعیدی تو با نکار خدائی

رباعی

رفت از سر من شیخ نعم گشت مرا　　انگشت که بده دست مده پشت مرا
من بر سر سجاده نشستم گریان　　چون کرد اشارت بسر انگشت مرا

وله

این نور رسولست چو روح این تن ما　　وین فیض خدا است در این روزن ما
آن نور چو از سر بگوید لا غیر　　هر گو ید هر موی که هست در تن ما

وله

چون خسروی جانست بضمیر دل ما　　دل منزل با قیست سریر دل ما
با جانب اغیار چرا می بینم　　چو او هست بضمیر و بضمیر دل ما

وله

ما مرغ قدیمیم و جهان دانه ما　　بر نزد مکانست ز ما خانه ما
آریم برون ز لطف ما چون شمع وجود　　گرد ید ملائک همه پروانه ما

وله

ای روی تو آئینه معنی ست مرا　　سودای تو سرمایه عقبی ست مرا
تا سرو قدت خاسته بر شکل شجر　　بر نور رخت سجده موسی ست مرا

وله

ز دینِ شما دل نگشاید ما را
وین زهد شما کار نیاید ما را
ایمان حقیقی چو بجان روی نمود
ایمان شما کفر نماید ما را

وله

تا چند کشد این دلِ آشفته عذاب
نی روز قرارست و نه شب راحت خواب
از هجرِ تو شد آب همه خون و جگر
و از راه پلک بردن کشد آن همه آب

وله

ما مست خرابیم و خرابیم و خراب
خر باده دگر هیچ ندانیم صواب
ساقی و حریف و می و پیمانه همه
مائیم ز خمار چه جوائیم شراب

وله

دریاب که دل رفت ز دستم دریاب
سیلاب مژه کرده مرا غرق عذاب
تنگ آمده ام از خود و از جمله جهان
کو خضر که تا وارهیم از عالم خواب

وله

آن چشمهٔ حیوان که تو داری بر لب
خشک است نگارا چو زبانم بر لب
جانم بلب آمد بهوار لب تو
تا آنکه نرفتست بنه لب بر لب

وله

سیمرغ دل ماست بقاف قریب
زان می نزند این شیفته لاف قریب
لعب رخ یار است که در جان منست
سرگشتگی جان است طواف قریب

وله

زردی زر روی من که بینی ملان ز علقست — کاندر رهش گر سر بسپارم خجالتست
مسعود را کجا تو بیک حال بنگری — کز جذبهٔ بار عشق تو حالی بجالتست

وله

مردیم تشنه بگو بت هیهات — ما خشک لب و در لب تو آب حیات
بشکست مرا قلب رخت جان بر بود — لشکر شکند زود چو شه گرد مات

وله

هستی چو همه اوست پس این هستی چیست — چون مایهٔ تو نیستی ست مستی چیست
چشم تو نمایش است و هستی ست جهان — وان را که نه بیند پس آن هستی چیست

وله

سلطان حقیقت دل و جان بخش من ست — ملکم ازل ازل ز جهان بخش من ست
آن چیز که نیست وان چیز که هست — بی رحمت اغیار بجان بخش من ست

وله

بر شمع تو پروانه چون عود کجاست — در آتش غم خورد مراد دود کجاست
سودای تو سرمایهٔ من گرد زیان — فارغ شدم اکنون بازین سود کجاست

وله

افتاده چرا ایم بزندان حدوث — ما راست چو ملک قدم آدم موروث
تا بوی گلستان قدم کی برسد — باری که دلم خسته شد از خار حدوث

وله

ملکی که مرا بود ز آدم میراث — گم گشته تجلی من الله عیاث

چون قاضی حاجات توئی در همه حال — من از تو چرا باز نخواهم همه اش

وله

با مفلسی و درد سینه ما [illegible] — ما صوفی و درد دیده ما مستی [illegible]
چون ما مخزن اسرار الهی دل ماست — خود را ز پی جیفه چه آریم برنج

وله

خسرو چه گشتی تو ببین زرین تاج — در گور نه شاهی و نه ملکی و خراج
پامال کند سرت بعد خواری او — آنکس که ترا همین گفت سر تاج

وله

از حسرت گیسوی تو حیران شده روح — بگشاید اگر زلف تو گردد مفتوح
[illegible] چشم شد و فتح دگر — گر یابد از آن لعل دل آویز فتوح

وله

[illegible] باده [illegible] — در سینه خسروان زمی انداز فرح
[illegible] — که یک مهره بینداز افتاد و طرح

وله

[illegible] — اندازت جهان نیست مرا چون می تلخ
[illegible] دست [illegible] — مشتاق مه غره عید است ببلخ

وله

[illegible] خندان رخ — از شرم تو پوشید همه خوبان رخ
[illegible] — در چشم [illegible] رخ

وله

بینی که فتاد دست بر آن سیب زنخ
همه چشمه حیوان است بر آن سیب زنخ
مدهوش ز بویش شده ام چون مستی
از جنت عدن است مگر آن سیب زنخ

وله

تا درد فراق تو برین سینه فتاد
بر کاه تنم کوه بلا را بنهاد
من قصه درد خویش گفتم همه را
از دست جفا کاش کسی داد نداد

وله

از سوز غمت در جگرم آب نماند
در دیده بجز خواب اجل خواب نماند
تا صورت زیبای تو در نظر آمد
جز قبله ابروی تو محراب نماند

وله

در دیده من جز رخ دلدار نماند
پیش نظرم پرده پندار نماند
مدهوش شدم رفتم در دیر مغان
در دیر بجز صورت دیار نماند

وله

در کوی خرابات همه مستانند
طاعت نفروشند و گنه بستانند
جز عالم لاهوت نباشد منزل
آن دم که بهوا در کف ایشان رانند

وله

درویش چو در فقر بلا قانع گردد
وز هستی و اسباب جهان مانع گردد
چون از همه مصنوع کند بیزاری
بر کلک قلم قدرت صانع گردد

وله

بی مستی خرابات قلم نی باشد … جانی که قلم نیست در قلم کی باشد
یا هم [illegible] جسم همه روح الله … آنرا که وجود اوست [illegible] کی باشد

وله

در دیده من صورت اغیار نماند … در گلشن جان خبر گل بی خار نماند
بگرفته همه ملک وجودم نورش … در ظاهر و باطن بجز از یار نماند

وله

در حلقهٔ عاشقان که سرمست دلدارند … بگذر ز کسانی که دوئی پندارند
آن را که برانند بدان غیر او بیند … وآن را که ندانند بدان اغیارند

وله

در صحبت شان باشد که دل بسپارند … هر پردهٔ پندار که زد دل بردارند
از عقل بری او ز خود بیزارند … مستند ز دلدار از آن هشیارند

وله

عاشق چو سماع از خدائی شنود … از هر دهنی راز نهانی شنود
در حالت وجد چون نکو بیند دانی … بی واسطهٔ صوت ترانی شنود

وله

از ما به جفا گرد نباشد ما خود … در مست خطا گرد نباشد ما خود
این درد قضائیست که در من افتاد … چیزی که قضا کرد نباشد ما خود

وله

ای لعل تو از چشمهٔ حیوانست لذیذ … تلخیش ز لذات جهانست لذیذ

شادی جهان را بجوی هم خرم | غمهای تو در سینهٔ جانست لذیذ

وله

بی روی تو یک لحظه مرا نیست قرار | دل سخت ضعیفست و تنم سخت نزار
چون غنچه سرو باغ آید در چشم | گر بوسه کند باد دلم گاه کنار

وله

شد خسته ز شمشیر فراق تو جگر | در خستگی حال دل خسته نگر
خود سینه چه صفت برای از شوق بیلم | من کاستم از هجر تو چون قرص قمر

وله

ای قد بلند تو سراسر همه ناز | وای زلف پریشان تو پیچان و دراز
هم از تو نیاز خاست اندر دل من | در چشم تو نازست و در ابروست نیاز

وله

در خانهٔ چشم است که آن صورت ناز | آورد چو ابروی جهانی بنیاز
رخ جانب محراب چه آرم چو مرا | بر قبلهٔ ابروی تو پیوسته نماز

وله

بیرونست جمال رخت از وهم قیاس | گر دیدن او گشت یکی هیچ حواس
تا تا لب و دندان تو در چشم آید | از هر مژهٔ دیده چکاند الماس

وله

ساقی بچشیده ست از می لعل تو لبس | گردانست سر در همه جهانی چو مگس
آسوده مرا روی تو دیدن ندهد | در دیده رو جست که از چشم چو خس

وله

ای مست می ناز که هستی مدهوش — بر نالهٔ این خسته نمیداری گوش
من شرح حدیث تو چسان دریابم — چشمان تو گویا و لبانت خاموش

وله

برخیز ز هستی خود ای تا درویش — بیگانگی است یگانه بودن با خویش
هستی تو با هستی او پیدا گردد — تا گم نکنی دان که نباشی درویش

وله

ای شاه بکن زاری مفلس در گوش — گر نالهٔ او گشت جهانرا کر گوش
در میچکد از دیدهٔ من در زاری — لیکن چه کنم چون تو نداری در گوش

وله

تا گوشهٔ ابروی تو شد قبلهٔ خاص — شد مست ز دیدار تو ارواح خواص
باری که دل از غمزهٔ او رفت ز دست — تا چشم تو که تیغ کشد گاه قصاص

وله

در چشم در آمد چو کمان آن بت رقص — افتاد ز تاب رخ او دیده قفص
در طاق دو ابروی تو شید بنشست — پیوسته دو صوفیست سیه پوش برقص

وله

خورشید بلرزد چو نمائی عارض — مهتاب بکاهد چو گشائی عارض
خاک تو درین دیده بسایم باید — شاید مگر از لطف نمائی عارض

وله

تا نور ز رخسار تو مه یافت فیض ... شد سجده به ترتیب چو تا اشرف فرض
یک ذره ز انوار رخت خالی نیست ... هم در همه عالمست هم در همه ارض

ولـه

ای صورت زیبای تو ایمن ز اعراض ... در دیده سواد خطت است نور بیاض
تا بر گل رخسار تو افتاد نظر ... شد خار غم گلشن جنت ریاض

ولـه

تا شاهد جانفزاست جان دیده بساط ... بگرفت دل از شوق در او جا نشاط
گفته به زبان حال تو در گوش قلم ... تا کی بنشینی تو درین کهنه رباط

ولـه

بر صفحهٔ رخسار چو پیداست خط ... افکنده بدلها همه سودا خط
افتاد میان چمن و لاله زاری ... این نغمه جدائی ز نگارا خط

ولـه

حسنه که بهر معنی است مرا در هر لفظ ... نقدیست ایشان بهر دو دیده لفظ
با آنکه ببینی الحفظ بزرگان گفتند ... مشکل بهمه کس ایمه بود بسته لفظ

ولـه

حسن و اله سعیم برای او ممنوع ... در دیده ما بسته نظر از هر جا
ما راست باغ عشق و حیرت این ... به قول او که گوید ما هم مسموع

ولـه

در مذهب عاشقان ما است سماع ... ماهیست جناب واله سو الست سماع

گفتی که در اخبار حرامست سماع — ما را ز ازل باز حرامست سماع

وله

جان سوز خدائیست دل ماست چراغ — زان نور توان دید جمالش بفراغ
در عالم وحدت او بگذر ز دوئی — بنگر تو نکو هست یکی نور و چراغ

وله

رخسار تو غنچه است خط سبز تو باغ — وآن خال سیاه هست در ان باغ چو زاغ
بازار مشایخ شکستان می آیند — طفلان دو چشم تو کنان بازی و لاغ

وله

گر خلق بجوید بفردوس می صاف — ما بی لعل بگذریم کفاف
یک قطره چکیده از می لعلت در جان — آئینه دل گشت سراسر همه صاف

وله

ماندیم همه عمر گرفتار فراق — شد پاره دل خسته ام از خار فراق
گاهی بوصل شاد کن آخر تو مرا — تا چند کشم کوه گران بار فراق

وله

داری که ز سیماب نگارا ساق — سیماب شد از تابش این بیاباق
رفت از دل مردم هوس ساقه عرش — بینی نظر از نار گشائی تا ساق

وله

ای کوس عادت زده بر نه افلاک — تو بر سر چرخ نور من در ته خاک
ای چرخ فرود آئی بکن چالاکی — بر بند دلم شیفته ام در فتراک

وله

زین نفسک مردود دلم آمد تنگ | پیوسته گرفتار بناموس و بننگ
از تیغ ریاضت فگنم سر ز تنش | در بیشهٔ شیران چه کند روبه لنگ

وله

تا دیده بران روی گشاد است پلک | بر راه ز سودائش نهاد است پلک
خون در سپیدیست که آن دیدهٔ من | بر روی صدف عین فتاد است پلک

وله

بر یاد لبت باده حلال است حلال | می نیست تجلی جلال است جلال
جز طلعت زیبای تو ایمانهٔ جان | هر چیز که دیدیم خیال است خیال

وله

گیسوی تو دام است بران دانهٔ خال | شد مرغ دلم صید ازان دانهٔ خال
مرغان همه از حسرت آن آب خورند | چیده نشده هیچگه آن دانهٔ خال

وله

تن مجمر و جان آتش و دل عود کنم | سوزم همه هستی خود را دود کنم
الله ولاسواه خوانم پس | اثبات ازان هستی مسعود کنم

وله

در ملک صفا عاشق و معشوق منم | او بحر محیط آمده و صندوق منم
نطقم همه تفسیر کلام الله است | سیپاره دلم گشته که صندوق منم

وله

ما عاشق و مست خرابات نه‌ایم — معشوق پرستیم بت لات نه‌ایم
زنار نه بندیم و به بتخانه درآییم — تسبیح چگوییم که مناجات ندانیم

وله

سرو قدت ای هیچ گذشت در چشمم — صد چشمه روانست هر از هر چشمم
آخر نظر از لطف بر بینداز گهی — تا هست ترا قمر مسخر چشمم

وله

یاقوت شد از آن قوت چو یاقوت خوریم — حلوای تو نیست از در دل تو یاقوت خوریم
یاقوت خورد لعل تو از خون جگر — یاقوت از آن لعل چو یاقوت خوریم

وله

سیلاب روی تو از اشک ببارم چکنم — روزان و شبان غم نشمارم چکنم
چون گشت نهان روی تو از منظر — بر راه تو گرد دیده ندارم چکنم

وله

زاب حیاتیم و سقای ظلم — در عین بقاییم و لقای ظلم
این چند مثلی بود که برخوانم لب — ما نور خداییم و خدای ظلم

وله

ما تیر بر آن آمده از کون و مکان — افکنده به صحرای تنم مرکب جان
آن چیز که در چشم تو آید سایه است — مشغوف از نظر حسن هر سر است نهان

وله

مستور حسابست و خدا ناظر آن — از فیض لعل و داد هر زمانی آن

درذات همه ناظر وهم منظورست	جانب نظر اوست بهر ذاتی آن

وله

ما تشنهٔ آب چشمهٔ جان درلب تو	از آب حیاتست نشان درلب تو
ضعیف است اگر تشنه جگر بگذاری	ایا که کند زنده روان درلب تو

وله

در عین بلائیم فراق رخ تو	از دل زرد و نقش رخ فرخ تو
در عشق شده صرف همه عمر عزیز	نشنید گهی گوش دلم پاسخ تو

وله

پیش نظرم شد بیا او	آمیخته هر پنج حواسم با او
گفت از سر جان خیز مرا گر طلبی	نشنید گهی دل شده با من تا او

وله

دل قربان شده از تیر کمان ابرو	کار بست مرا زخم نهانی ابرو
با نوک مژه غمزه کشد اندازد	پیوسته کشیدست کمان ابرو

وله

مسعود ندانم بچه مشغولی تو	کز ملک لقا غافل و مغروری تو
تا در نظر خلق نمائی معروف	نزدیک خدا از همه مجهولی تو

وله

رخسارهٔ تست سبحان الله	گیسوی تو هست لا اله الا الله
من هرچه بجز ذات بمینم بگویم	لا حول ولا قوة الا بالله

وله

چون نفی شد صورت زلا | برخاست بر لوح وجودم الا
آن کوکب دری که بجانست نهان | بشکست زجاج دل بر آمد بالا

وله

تا خاست آن ماه صنوبر بالا | از سر من ندیدست کسی اختر بالا
آن سرو خرامان که نهان بود همی | بگشاد چو گل نرگس پیکر بالا

وله

بر هیچکسان قهر تو چندین چکنی | هر لحظه دل تنگ جفا زین چکنی
ما هیچ نه ام آنچه که هست توئی | عمرم همه رفت تبلوین چکنی

وله

بیزار شو از خویش اگر یار منی | تا با خودی آمیخته در بند تنی
از ما و منی چشم تو پیدا آمد | خواهی که چو منی بگذر ازین ما و منی

وله

ما را ز حوادث دو رخ امیداری | دلخسته ز رسخور چه امیداری
هجر تو بر آورد دمار از دل من | نزدیک منی دور چه امیداری

وله

ای اختر روشن که بجان پنهانی | هم جانی و هم عشقی و هم [illegible]
مجروح تو کردی دلم از زخم فراق | بر خسته جرا تیغ جفا می [illegible]

وله

ای آنکه بجان قریب و تن دوری　　در سینه سروری و بهر دل نوری
جز نقش تو در چشم نیاید چیزی　　هر چیز که بینم تو مرا منظوری

وله

آن خنجر حسن نگر تا بینی　　کز تیزی او خسته همه دلها بینی
بر تیغ دو محراب ندیدست کسی　　بر خنجر به نیش تا به بینی

وله

تا چند دلا ز روی خالق تابی　　بگذشته همه عمر تو در کذابی
از بس که شکستی ز هوا گر رت　　شد نام تو قلب زرین قلابی

تاریخ ختم کتاب گوید

روز آدینه میان دو نماز این دیوان　　ختم شد در ماه مبارک رمضان
سنه هفصد و هفتاد و ثمان بود ست　　این سواد آمده در دیدهٔ عشاق عیان

الملک بالخیر

رباعی

کس چو خضر که آب حیوان طلبد　　باید که سر چشمه مردان طلبد
الی و اصل کیست شیطان رجیم　　آنکس که حد ابرون ز انسان طلبد

وله
ای دریغا رو بهی شد شیر تو　　تشنه می میری و دریا زیر تو

وله
تشنه از دریا جدائی میکنی　　بر سر گنجی گدائی میکنی

قطعهٔ تاریخ طبع از ملا محمد عمر غزنوی

مظهر نور محمد در ظهور آمد به بین — شاه دین مسعود بک مهر حقیقی در زمین

سرور اهل زمان سردار فخر العاشقین — پیشوای چشتیان دارد نکات العاشقین

نیست او را جا بلیست اندر دهر تا یوم القیام — زانکه او دارد کتابی چون مرآة العارفین

هست تصنیفش دگر رام الصحائف از دار — بلکه دیوان غزلها با قصاید کاملین

هادی و رهبر مرید خاص محبوب الٰه — نام او شیخ نظام الدین بود میدان یقین

همسر شبلی جنید و بایزید و هم عطار — آمده او گرچه آخر هست فخر اولین

با دو مستقیم کی آرد می مدحش بدست — هست آن اهل السنت و حامی دین متین

من کجا اینم کجا طبعم کجا مدحش کجا — خانقاهش جنت است و مسندش عرش برین

گفت تاریخش عمر از روی تحقیق این چنین
نائب پیغمبر مختار ختم المرسلین
۱۳۱۷ ه

قطعهٔ تاریخ طبع از جناب سید داؤد علی صاحب کیفی آغائی

از بهر طبع دیوان ملا عمر کمر را — البته بعد محبت الله و هد خرارا

خوشنود زو رج باکش چمن انعم بنا — کیفی چو گفت تاریخ گلزار عشرت افزا
۱۳۱۷

دیوان ناصر علی
دیوان جوهر
دیوان شفیعی
دیوان بالی
دیوان خیال
دیوان قاسم
دیوان عرفی
دیوان کلیم
دیوان سعدا
دیوان نعمت
دیوان امیر خسرو

دیوان حضرت غوث الاعظم [illegible]

[illegible] عبد القادر جیلانی [illegible]

دیوان حافظ - کلام لسان الغیب حافظ شیرازی [illegible]

[illegible]

دیوان جنفی [illegible]

دیوان [illegible]

دیوان [illegible]

دیوان [illegible]

دیوان ناصر علی -

دیوان جدید مغلظ - کلام میرزا اکمل [illegible] کلام منشی [illegible] میرزا -

دیوان شفقی - از مولوی سلامت اللہ شفقی -

دیوان بلالی -

دیوان خیال [illegible] - از منشی [illegible] سنگھ [illegible]

دیوان قاسم دیوانہ - کلام ملا قاسم دیوانہ [illegible] زبان -

دیوان عرفی - کلام سید محمد عرفی -

دیوان ظہوری - کلام ملا نور الدین محمد ظہوری [illegible]

دیوان کلیم - کلام ابو طالب کلیم ہمدانی -

دیوان [illegible] مولوی [illegible]

دیوان نعمت خان عالی -

دیوان امیر خسرو - کلام [illegible]

دیوان [illegible] لاہوری - [illegible]

[illegible]

[illegible]

کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر - کلام الملوک ملک الکلام از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ چار جلد میں کل انتخاب - ہر چہار جلد -

کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری

کلیات مومن - کامل فن مومن خان دہلوی

کلیات ناسخ - کلام استاد زبان آور شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی -

کلیات آتش - کلام خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

کلیات سودا - استاذ الاستاد میرزا رفیع سودا

کلیات انشا - انشاء اللہ خان [illegible] شاعر نامی -

کلیات [illegible] دس کتاب -

(۱) [illegible] - (۲) [illegible] - (۳) [illegible] - (۴) [illegible] - (۵) [illegible] - (۶) [illegible] [illegible]

کلیات [illegible] -

[illegible] نظیر - اکبر آبادی -

کلیات شاہ تراب - کلام عارف باللہ حضرت شاہ تراب کاکوروی -

کلیات وجہی - کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد مہتمم اردو اخبار متخلص بوجہی -

کلیات ولی - موجد شعر گوئی بزبان اردو ریختہ استاد قدیم شاہ ولی اللہ [illegible] زبان -

بہارستان سخن - تین استادون کا کلام ہموزن و ہم ردیف - ناسخ - آتش - آباد - از مہدی حسین خان آباد -

دیوان ذوق - کلام سید ابراہیم علی ذوق -

دیوان امیر مرآۃ الغیب - کلام امیر احمد [illegible]

دیوان فدا - کلام مولوی فدا حسین متخلص بہ فدا -

ایضاً - جلد ثانی مسمی بہ - بہار فیض گلستان مصنفہ ایضاً -

دیوان رند مسمی بہ گلدستہ عشق - از نواب سید محمد خان رند -

دیوان گویا - کلام فقیر محمد خان رسالدار متخلص بہ گویا -

دیوان [illegible] - از [illegible] -

دیوان [illegible] - [illegible] میرزا محمد علی بیگ دہلوی -

دیوان غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ خان دہلوی -

دیوان قلق مسمی بہ مظہر عشق کلام [illegible] خواجہ اسد [illegible] قلق -

دیوان [illegible] - [illegible]

دیوان [illegible] - کلام مولوی [illegible]

دیوان اطعمہ - کلام [illegible] بریلوی -

دیوان نیاز - [illegible]

دیوان [illegible]

دیوان [illegible] - [illegible] متخلص [illegible] -

دیوان شہیدی - کلام [illegible] شہیدی -

دیوان نشاط الاحباب - [illegible] بندہ سہاے -

دیوان [illegible] - کلام [illegible]

دیوان واسطی - کلام [illegible] تعلقہ دار سندیلہ -

دیوان عاشق - [illegible]

[illegible]